بوسه اهریمن

- جلال الدین رومی می گوید"انسان، آن چیزی است که می جوید". یا به عبارت دیگر، انسان، آن چیزی می شود که می جوید
- ولی آن چیزی را که انسان در تاریکیها با کور مالی می جوید، درست همان چیزی است که انسان را به خود می کشد. جستن انسان در تاریکی، پاسخ به "حقیقت کشنده"است.کور مالی در تاریکیها، متلازم با یقینی است که ما از این کشش تاریک و مجهول و گمنام، در خود بطور زنده احساس می کنیم. ما می توانیم در کور مالی خود، کج برویم و اشتباه بیندیشیم و در عبارات ناسازگار، سخن بگوئیم، ولی در این کژیها و اشتباهات و مسخ شدگیها ، کششی است پنهانی به حقیقتی که در آنی ناگهان تجربه ائی از آن کرده ایم، یا ناگهان در آنی آن را تجربه خواهیم کرد. ما ناگهان، در یک آن، آن چیزی می شویم که می جوئیم و ما را به خود می کشاند. ما هزار بار رقص بسوی حقیقت، به حقیقت نزدیک، و سپس از آن دور می شویم. حقیقتی که ما را ناگهان با شدت بسوی خود می کشاند، ما رقص کنان به شتاب از کنار او می گذریم ونه تنها از او دور می افتیم بلکه از او می گریزیم، ولی ما را ناگهان به خود می کشاندو باز با شتاب او را پی می کنیم و گریز ما از او، تبدیل به شکار کردن او از ما می شود
- فیلسوف مانند هنرمند، دنبال تجربه های تکراری و مقایسه پذیر و مشابه با هم نمی گردد. فیلسوف، دنبال تجربه هائی نمی گردد که با دوام و تسلسل و وسعت کار دارند، بلکه به دنبال تجربه هائی می رود که با آن و تصادف و نقطه، کار دارند.فیلسوف، شکارچی ای است که دنبال گریز پا ترین شکار می رود، که ناگهان و یکبار و در یک نقطه، در دامنه زندگی انسان، نمودار می شود و مانند برق از دامنه دید و تجربه و معرفت ناپدیدار می شود. تجربه هائی که " شرم از نمودار شدن دارند تجربه هائی که شرمزدگی از نمودار شد نشان، سبب که جز یک لحظه، بیشتر تاب نمودن خود را ندارند، و تجربه هائی که ما آن را در اثر نشناختن این شرمزدگی، اهریمنی می خوانیم، چون می انگایم که خود را در برابر ما از دید ما که معرفت مداوم و مکرر می خواهد می بندد، می انگاریم خود را از ما نهان می سازند. ما این تاریکی را که آنها برای شرم خود لازم دارند تاریکئی می دانیم که آنها برای ترس خود از ما، ترس خود از حقیقت، لازم دارند. ما دنبال تجربه هائی می رویم که ناگهان در برق زدنشان ما را می انگیزند،ولی پس از این آذرخش، در دل تاریکی ها فرو می رود، و خود را از دسترس معرفت ما خارج می سازند

بوسه اهریمن

- **سرودی که جهانی را به جنبش انداخت**
- دیوی رامشگر وبه عبارتی بهتر، رامشگری که سرودش انسان را دیوانه می سازد (دیو گونه می سازد، دیو می سازد)بدربار کیکاوس راه می یابد و برای او سروردی از زیبائی میهنش که مازندران باشد می خواند و از زیبائی میهنش می سراید و می نوازد، و این سرود و آهنگ است که کیکاوس را دگرگون می سازد و به سودای فتح مازندران و بستن دیوها و "انجام کاری که برتر از کارهای جمشید و فریدون و هوشنگ و ....است" می اندازد، کاری که برتر از "زدودن همه دردهای انسانی با خرد " و "آفرینش داد بر روی زمین "و " پیدایش آتش" باشد. و همین سرود، بشیوه ای او را می انگیزد که سخنان خردمندانه همه پهلوانان و مشاوران و بزرگان مملکت نمی تواند کوچکترین تغییری در رای او بیاورد. و اوست که در اثر انگیختگی از این سرود به پیکار با مازندران و دیو سپید می رود و سپس او و سپاه ایران گرفتار می شوند و کور می گردند، و رستم برای رهائی آنها هفتخوانش را می پیماید ، تا آنچه را این سرود در دل کیکاوس انگیخته بود، آرام سازد و آن کوری و تیرگی چشم را که از همین سرود، پیدایش یافته بود، بزداید
- یک سرود و آهنگ ، کیکاوس را که شاه ایران باشد، می انگیزد تا دست به کاری بزرگتر از آن بزند که می تواند. بکاری که تاکنون همه مقتدران، دلیری آن را نداشته اند و حتی خیال آن را به خود راه نداده اند. این تأثیر شگفت انگیز یک سرود و آهنگ کوچک و کوتاه برای یک بار، که انسان را دیو می سازد از کجا می آید؟
رامشگر ، به هیچ روی با کلمات زیرکانه وتوطئه گرانه ، کیکاوس را اغوا به رفتن به مازندران نمی کند، بلکه اشتیاق قلبی خودش را در باره میهنش مازندران به واژه و آهنگ می آورد
هدف رامشگر، فریفتن کیکاوس به جنگ با دیوان مازندران نیست. او کیکاوس را نمی فریبد. فریفتن، نیاز به نقشه کشیدن و آگاهی از هدف خود و چیدن مقدمات برای جلب پنهانی دیگری به انجام این هدف دارد.
رامشگر بیاد میهنش، آهنگی می نوازد و می خواند و میهنش را به حد آرمانی می ستاید و در دور افتادگی از میهنش، این میل و مهر پر تب و تاب خود را به میهنش در آن آهنگ و کلمات، منعکس می سازد. او، از این یاد میهن و از این مهر به میهنش لذت می برد و درست تجسم همین مهر و دلبستگی در آن آهنگ است که میل و رغبت و شور و جوش و خروش طوفانی دیگری در دل کیکاوس بر می انگیزاند

بوسه اهریمن

- معده و گوش و چشم ، همیشه پیش گام حس دینی وعقیدتی وتفکر بوده اند . تن همیشه در مقابل روان پیشآ هنگی کرده است وروان را در پی خود کشیده استوروان همیشه نسبت به این پیش آهنگی تن ، رشگ می برد واز روی این رشگ ، تن وحواس را تحقیر می کند وابتکار حس را به خود نسبت می دهد
حس دینی و تفکر فلسفی ، مانند معده و چشم وگوش ، نیاز به مزه های انگیزنده دارد .
حس دینی ما در اثر عادت های سده ها به یک دین و عقیده ، بکلی بدوی وابتدائی ووحشی مانده است . ما فرهنگ غذائی پیدا کرده ایم ولی از دیدگاه دینی وحشی و بی فرهنگ مانده ایم در حالیکه فلسفه راه به این فرهنگ یافته است . ما با مزه دین کاری نداریم . ما هنوز دین و عقیده وجهان بینی مان را بی مزه وبد مزه ، قورت می دهیم وحتی به خود می خورانیم وچه بسا در بسیاری کشورها ، بزور به مردم به عنوان بهترین غذای جهانمی خورانند که خدا در آشپزخانه اش پخته است . فرهنگ هر سائقه ای ، مزه اش است که می انگیزاند وبا آن مزه است که میتوان هر سائقه ای را ترضیه کرد . از جمله سائقه جنسی با ترکیب چاشنی هاست که با مزه ، با فرهنگ می شود .عشقبازی (آن چه را اروپائیان می نامند ودر خسرو شیرین نظامی می توان یافت)، همین چاشنی زدن به یک نیاز وحشی وخام وبدوی انسانیست . در اثر پیدایش این فرهنگ عشقبازی ، شهوترانی ، عملی وحشیانه وبی فرهنگ شده است . اهریمن ، استاد همه چاشنیهاست ، از این رو نیزدرداستان ضحاک ، خورشگر است . خورشگری نیاز بیان انگیزیدگی اوستنه تنها " چاشنی به خورشهای جنسی یا گوارشی یا شنوائی یا بینائی می زند . بلکه چاشنی گر همه ادیان وعقاید وفلسفه هاست . از این رو هیچکس دیگر این گونه خوراکها را خام نمی خورد ، ولو بسیار هم مقوی ومغذی باشند ، از خوردن خام آنها اکراه دارد . از اینجا نیز هست که همه این ادیان وعقاید و فلسفه ها ، از اهریمن نفرت دارند ، چون فقط با اوست که خوشمزه و گوارا ومطلوب می شوند . با همه ضرورتی هم که برای خود قائلند ، ناچار از کاربرد چاشنی اهریمنی هستن

بوسه اهریمن

- **انگیزه ، همیشه اهریمنی است**
- انگیزه ، به علت ویژگیهای که دارد ، همیشه تحقیر شده است وبه آن کینه ورزیده شده است .
انگیزه ، تصادفیست ، نقطه واراست ، هیچیست که همه چیز با آن آفریده می شود ، ضربه ایست ، فروشکافنده است (پیکانی که ناگهان در ژرف فرو می رود) ، نسبت به گوهر آن چه آفریده می شود ، فرعی وبی اهمیت ونا چیز و خارجی است ، ودر پایان ، " آنی " است ، با وجود همه این ویژگیها ، برای هر آفرینشی ، ضرورت دارد وبی آن ، هیچ آفرینشی امکان پذیر نیست . چگونه آنچه موجود است وضروریست ودامنه دارد و
دوام دارد وبنیادی و مهم و همه چیز و گوهریست ، خود ا به چنین چیزی که نا چیز است ، نسبت بدهد .برای خود او نیز باور کردنی وممکن به نظر نمی رسد
ایمان آوردن به یک تناقض ، به یک " پاد" است
از این رو آفرینش، نمی تواند خود را به یک انگیزه ناچیز، که حکم هیچ برای او دارد و در برابر ضرورت او، حکم تصادف دارد، و در برابر دوام او حکم آن دارد، و در برابر وسعت او، حکم نقطه دارد و در برابر اصالت او، حکم فرع دارد و در برابر گوهری بودن او، حکم عرضی و حاشیه ای دارد، برگرداند، و منسوب ساختن خود را به انگیزه، تحقیر ارزش و عظمت و اهمیت خود می داند. این است که انسان با کمال رغبت حاضر می شود انگیزه را نادیده بگیرد و از آن رو بگرداند و آن را نفی و انکار کند و موجودیت خود را به یک علت، به یک اصل متعالی، به خدا بدهداو حاضر است که بجای آن که انگیزه را بپذیرد، بجایشبگذارد. در همه این ها، ویژگیهائی ظاهری انگیزه، نگاه داشته می شود ولی ویژگیهای گوهری انگیزه، تاریک ساخته می شود، و بالاتر ان که ویژگی "ما یکی آن که انگیخته الهام و وحی و واردات و کشف و شهود و جبرئیل و روح القدس شده است" انکار و نفی گردیده می شود. چون انگیزه با همان زدنش و بسودنش و بوسه اش و سائیدنش، با همان تماس ناچیز و صرف نظر کردنی و فراموش شدنیش، کاری جز این نمی کند که مایه که در انسان است و می تواند تخمیری بشود همین تخمیر را بشتاب می آورد. بری است که ابر درهم فشرده و تاریک را گریان و باران می کند. نفرت از انگیزه. نفرت از انگیزه، برای بالابردن ارزش شاهکار خود، سبب انکار ارزش اصالت خود می شود

بوسه اهریمن

- **انگیزنده، نه آموزگار**
- آن که می خواهد خود بیندیشد، معلم لازم ندارد، بلکه انگیزنده لازم دارد. آن که می انگیزاند، در فکری که بدیگران می دهد نمی خواهد معلوماتی یا روشی را یاد بدهد "بلکه می خواهد" دیگران را در خودشان و از خودشان آبستن کند". و آن که می انگیزد هر کاری که می کند یا سخنی که می گوید، نمی تواند در دیگری، نقش انگیزه را بازی کنند. او نمی داند که کدام کارش و کدام سخنش، این یکی و یا آن دیگری را خواهد انگیخت. این که را خواهد انگیخت و به چه خواهد انگیخت در دست او نیست
- انگیزنده، نمی توانند ویژگیهائی که انگیزه اش پدیدار خواهد ساخت، معین سازد. انگیزه های او تعلق به او ندارند. از این رو نیز است که هیچکسی نمی خواهد نقش انگیزنده را در تفکر و یا در عمل بازی کند. و آن که انگیخته شده است، نمی داند از که انگیخته شده است
- **آیا حقیقت را می توان یاد گرفت یا درس داد؟**
- این سئوالی است که یک آموزگار و یا یک شاگرد می کند. هیچ جوینده ای این سئوال را نمی کند و نخواهد کرد. این سئوالی است که پیش فرضش وجود"معلومات انتقالی " است. حتی با انکار و نفی معلم در خارج، این معلم. "این محفظه و تدریس کننده علمی موجود" در درون، در حافظه، در روح می ماند. سقراط، انکار معلم را به عنوان " آنکسی که از خارج به ما علم موجودی را انتقال می دهد" کرد، ولی آن معلم را در درون انسان جست و یافت. صندوقدار و صندوق علم در درون انسان، و حافظه و روح ماساز کجا این علم به این صندوق آمده است و چه کسی آن را در این صندوق نهاده و یا نهفته است، و چه هنگامی این عمل را انجام داده است، بحث نمی کند. این تصویر، بنا به طبیعت تفکرات خود سقراط که بیشتر انگیزنده است تا آموزنده (پیش از آن که محتویاتی را بشکل بدیهی در اذهان بوجود بیاورد)ویژگی انگیزانندگی شگفت انگیزی داشته است
- از این جا که این سئوال از دیدگاه یک شاگردی که در پی معلم می گردد(معلمی برای خود می جوید تا به او علم را، حقیقت را هنر را بیاموزد)، و درست در همین شاگرد، سائقه استقلال، نیز بسیار قوی است، تضادی در جستجویش است، که او را ناخودآگانه ناراحت می سازد. استقلال، طبیبعتاً غریزه " خود جوئی " را به جنبش در می آورد. طبعاً علم و حقیقت و هنر را نیز می خواهد، خود به تنهائی بجویداز این جا که این سئوال از دیدگاه یک شاگردی که در پی معلم می گردد(معلمی برای خود می جوید تا به او علم را، حقیقت را هنر را بیاموزد)، و درست در همین شاگرد، سائقه استقلال، نیز بسیار قوی است، تضادی در جستجویش است، که او را ناخودآگانه ناراحت می سازد. استقلال، طبیبعتاً غریزه " خود جوئی " را به جنبش در می آورد

بوسه اهریمن

- طبعاً علم و حقیقت و هنر را نیز می خواهد، خود به تنهائی بجوید.ولی واقعیت اجتماعی آن است که آنچه هنر و دین و حقیقت و علم خوانده می شوند، از خارج به او داده می شوند. در معلم، این واقعیت اجتماعی نمایان می گردد که با مسئله "میل به خود جوئیش " در تنش قرار می گیرد. جامعه، در چهره معلم، یا معلم می کوشند که برای حفظ قدرت خود، او را از این جستن باز دارند، و او را از بیهوده بودن این جستن، متقاعد سازند، "او نمی تواند چیزی را بجوید که نمی داند چیست ". تو باید پیش از جستجو بدانی که چه می جوئی ؟ پس وقتی نمیدانی که چه می جوئی کاری پوچ و بی نتیجه و محال می کنی. اگر می دانی که دیگر، نیاز به جستن نداری ". ما که به تو همه حقیقت و هنر و معرفت را می دهیم دیگر نیازی به جستن آن چه را می دانی یا می توانی بدانی نداری
- سقراط، گوش به همین سائقه اسقلال می دهد و می گوید این تضاد، نتیجه آن است که تو می جوئی، آنچه را خودت می دانی و در خودت است، فقط آن را در خودت گم فراموش کرده ای بدین سان مسئله دامنه دار و ژرف جستجو را تقلیل به "مسئله یاد آوری "می دهد.جستن، چیزی جز بیاد آوردن نیست. و البته باز "رسوبات معلم بودن".دیده او را تنگتر می سازد. هم آموزگار بودن و هم انگیزنده بودن. دو ضدی هستند که در او به هم پیچیده اند و در تنش با همند. چون او می توانست این نتیجه را بگیرد، این تو خودت هستی که باید حقیقت و علم را بیاد آوری ". این بحث را نیز نادیده می گیرد و فقط این نتیجه محدود و تنگ را می گیرد که "کسی در خارج باید باشد که به یاد تو بیاورد، بیادت بیندازد"، طبعاً "مقتدران فکر و عقیده "، همه با میل می پذیرند که آنها هستند که حقیقت موجود در روح یا فطرت انسان را که خدا در او نهاده است، با روش ویژه خود، بیادش خواهند آورد. و اساساً هر چه جز آنها می گویند، اگر انسان بیاد آورد، فطرتش و سر نهاده در روحش و حقیقتش نیست. سائقه استقلالی که با گفته سقراط امکان حرکت پیدا کرده بود، از حرکت باز داشته می شود. همه معلمان بشریت خودرا یاد آوران و زایندگان حقیقت می نامند، و حقیقت خود را بیاد مردم می آورندبا سئوالات خود، مردم را به جوابی می کشانند که منظورشان است. با عقاید و افکارشان، فقط امکان یا اجازه طرح سئوالاتی خاص می دهند. و سئوالاتی که جز اینها باشد، خنده آور و ابلهانه و کودکانه می شمرند وبه کسی ما وراء این سئوالات، اساساً حق یا قدرت سئوال کردن نمی دهن

بوسه اهریمن

- **ژرفترین و شدیدترین و دامنه دارترین تأثیر**
- ژرفترین و دامنه دارترین تأثیرات را "افکار انگیزه ای " دارند، نه آن افکار دستگاهی که تا به به پایان خطشان، گسترده شده اند. فکر انگیزه ای ، با مایه انسان روبرو می شود، و با کوچکترین تماسی، تمامیت انسان را ناگهان با شدت تخمیر می کند
در حالیکه سراسر یک دستگاه را باید به دیگری آموخت، و تفکرش را با آنخو داد و در او جا انداخت. یا این افکار از این پس باید تلاش بکند تا اعمال و احساسات خود را یک به یک با زحمت فراوان با آنچه آموخته و ملکه خود کردهاست، اطباق بدهد ویا بر اعمال و سوائق تنفیذ و تحمیل کند
- این است که یک تصویر یا یک رمز یا یک اشاره، به انگیزه نزدیکترینند تا به یکفکر. آنانی که در یک تصویر یا رمز یا اشاره یا اسطوره، مجموعه ای از افکار می جویند، ویژگی "انگیزه ای " تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره را می پوشانند . تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره، کمتر با محتویاتشان تاثیر می کنند و بیشتر با نیروی انگیزانندگیشان
- "آنچه شدن" برای بازتاب بهتر معرفت یا حقیقت، ضامن جلب عمیق ترین و دامنه دارترین و شدیدترین تأثیرات حقیقت نیست تصرف در این اندیشه، اشتباه می کرد. جلال الدین رومی، آئینه شمس الدین تبریزی با محتویات افکار او نبود. افلاطون نبود
- داستان رومیان و چینیان در مثنوی که یکی آنچه بر دیوار نقاشی می کند، دیگری بر دیوار آئینه اش بازتابیده می شود، خرافه ای غلط از "آئینه حقیقت شدن" است. آفریدن نقش، از بازتابیدن نقش، به حقیقت نزدیکتر است. حقیقت نزد آن کسی است که نقش را می آفریند، نه نزد آن کسی که حقیقت را باز می تابد. مسئله را در تصویر آئینه نمی توان بیان کرد، بلکه در تصویر زائیدن. عکس، در آئینه بازتاب می شود، ولی انگیزه در مایه، تخمیر می کند. افکار و اشارات سقراط و شمس، انگیزه های ناچیز، برای تخمیر ساختن افلاطون و جلاالدین بودند. "خود را مایه ساختن"، تا انگیزه، ما را تخمیر کند،بهتر از خود را آئینه ساختن است تا دیگری در ما بازتاب شود. ما می خواهیم عمیق تر و شدیدتر و وسیع تر تکان بخوریم و بجوش آئیم. این صافی و ناصافی وجود ما نیست که مطرح است، این" مایه شدن" است که با همه کدورات و تاریکی و آمیختگیش، پذیرنده انگیزه برای تخمیر است. ما نباید بی گرد و غبار بشویم تا حقیقت بر ما بتابد، بلکه ما باید " مایه کرد و تیره بشویم " تا انگیزه، ما را تخمیر کند. حقیقتی که پرتوش به ما می تابد، " از ما" باز به خارج می تابد و می رود، ولی انگیزه، در ما می افتد، و ما را چون برق می شکافد، و ما را بزلزله می اندازد. و در ما حل می شود. مسئله حقیقت و معرفت، بازتابی نیست بلکه زائیدنست

بوسه اهریمن

- حقیقت می خواهد در علو خودش، دور از ما بماند و عظمت وجود خود را حفظ کند و بازتاب پرتوش، برای بیان عدم هبوط و حلول حقیقت و نازائی ماست. موقعی تصویر آئینه برای انعکاس حقیقت و معرفت، بکار برده می شود که ایمان به" زائیدن حقیقت و معرفت و علم و هنر از انسان " از بین رفته است، یا برای آن است که چنین ایمانی را از بین ببرند. در واقع، حقیقت علیرغم تابیدن نور، خودش، همه چیزها می ماند و ما در برابر آن ، با آن که حقیقت را بازتابیده ایم، هیچ می مانیم. ولی در انگیزه، انگیزنده، هیچ می شود و از انگیزه ای ناچیزای ناچیز و تاریک، ما" خود آفرین " می شویم. کدام حقیقت است که بخواهد در انگیزیدن ما، خودش هیچ بشود و ما را همه چیز بکند ؟ کدام آموزگار است که خودش را هیچ بکند تا شاگردش، همه چیز بشود؟
- صفحه28 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسو ر منوچهر جمالي
- **من چیزی را می جویم که گم نکرده ام**
- جستن، همیشه در تاریکی است، و در جستجو، انسان نمی تواند که چه را می جوید. اگر من می دانم که چه می جویم، پس می دانم که آن، چه است، و فقط آن را چون گم کرده می خواهم از سر بیابم. این مسئله از نو یافتن آنچه که داشته ام، هست. این مسئله از نو دانستن آنچه می دانسته ام و اکنون که لازمش دارم ولی نمی دانم، است. این مسئله حافظه است. مسئله تبدیل و تقلیل عقل به حافظه است. ولی حافظه، فقط جزئی از عقل انسان است. و عقل را از حافظه نمی توان شناخت. جستن، درست با" آنچه است که نمی دانم "کاردارد. من آنچه را می دانم گم نکرده ام که اکنون بجویم. بلکه من می جویم و نمی دانم که چرا می جویم و نمی دانم که چرا؟ می جویم، ولی چون یقین دارم که می جویم، می انگارم که پس چیزی مشخص و معین را باید بجویم. یقین از این کوشش جستجوئیم، ولو آنکه بیش از کور مالی در تاریکیها نیست تا چیزی را بیابیم، وقتی چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند ساخت، بفکرم می اندازد که درست همانرا می جوستم که یافته ام. و اگر چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند نساخت، خیال می کنم که من می دانم چه را می جویم، چون دانستن آن چیز است که مرا از این چیز ناراضی و ناخرسند ساخته است

بوسه اهریمن

- **کشف بزرگ سقراط**
- چیزی را که با طرح مسئله، سقراط کشف کرد، همین بود که حقیقت و هنر و معرفت، زائیدنی است.
حقیقت و هنر و معرفت اصیل، از ما زائیده می شود. معرفت و هنر و حقیقتی که می توان از یکی بدیگری انتقال داد، معرفت مرده است، معرفت مکانیکی است، معرفت آئینه ای است
- بجای این که "مسئله پیش از زایمان حقیقت و هنر و معرفت " را طرح کند، و رابطه پیدایش را با انگیزه، طرح کند، حقیقتی را که در پایان، آماده طرح کرد و نقش ماما را به معلم داد. و با تقلیل "جستن"، به "یاد آوردن "، آنچه را نیز کشف کرده بود، گم کرد
ولی جستن، همان حرکت جنین در زهدان است. انسان زهدانی است که نطفه حقیقت با انگیزه ای بسته می شود و چنین می گردد و روزی زائیده می شود. این جنبش از نطفه تا پیدایش، جستن است. جستن، همان کشش و کوشش درون زهدان تاریکی است، و پیدایش حقیقت از انگیزه تا آمادگی برای تولد، مسئله بنیاد ی است، نه" کمک به تولد این نوزاد حقیقت را از انسان باید زایانید، پس چرا جستن، مساوی با یاد آوردن باشد؟ جستن، همان ترک تخمه، بسوی کودک، در تاریکی است. اگر هر انسانی مادر حقیقت است، این حرکتی که هر مادری در زمانی که نطفه در او کودک می شود، احساس می کند، نشانهای این جستجو ست. و نقش بنیادی را انگیزنده بازی می کند ونه ماما. و مهمتر از همه، مسئله انگیزه، مهمتر از مسئله انگیزنده است. اهریمن در برابر انگیزه اش، از اهمیت می افچون در اجتماع، این کیست که مرا آبستن می کند؟ من انگیزنده کودکی را که بی خبر از خود پیدا می کنم نمی شناسم. انسان در اجتماع و در تفکر و در احساسات، تنها با یک نفر، عقد تک زناشوئی نکرده است. در تفکر و روان، سراسر اجتماع، با هم زن و شوهر همند
- کودکان فکری و روانی، از دید زناشوئی جسمی –حقوقی، کودکان حرامی هستند. همه افکار واحساسات و عواطف ما حرام زاده اند. ما پدران افکار و احساسات و عواطف خود را بندرت می شناسیم و اگر آن را هم بشناسیم، آن را انکار می کنیم. آنان که می خواهند پدران فکر و روان ما را معین سازند، تا کنون بیهوده تلاش کرده اند

بوسه اهریمن

- **آموزگار، قدرتمند است**
- علمی و حقیقتی و هنری را که می توان انتقال داد، شیئی مالکیت پذیر است. آن که مالک چیزی است، حق و قدرت انتقال آن را دارد. و موقعی به دیگری انتقال می دهد که در ازاء آن حقی بگیرد و با او پیمان معاوضه ببندد. همه" علوم و حقایق و فضیلت های انتقال پذیر "، با قرارداد " حاکمیت –تابعیت "، متلازمن
معلم، مالک معلومات و حقیقت و فضیلت است، و قدرت برآن دارد که آن را فقط به کسی انتقال بدهد که می خواهد. از این رو آن را به کسی انتقال می دهد که تابعیت و بندگی او را بپذیرد
-

بحث این که حقیقت قابل تدریس و یاد گرفتن است، بحث "قابلیت انتقال قدرت " و حقانیت جابجا شدن قدرت از کسی به کسی است. اگر خدا علمش را به انسان انتقال می دهد، فقط در برابر تابعیت انسان در برابر حاکمیت خود، یا حاکمیت نماینده اش بجای او، می دهد.
بنابراین آن که می خواهد" انتقال پذیری حقیقت و هنر و معرفت " را نفی و انکار کند، پیکار با مقتدرانی می کند که با " معلم حقیقت بودن "، حقانیت خود را به قدرت مسلم می سازند
-

بحث این قدرت و انتقالش، در تورات و قرآن از همان آغاز خلقت انسان و میثاق خدا با او، شروع می شود. در شاهنامه این بحث، فقط در مورد ضحاک صورت می گیرد (نه در مورد خدا)و این اهریمن است که چنین قراردادی با انسان می بندد. علت هم این است که خدایان ایرانی، پیدایشی بودند و علم و حقیقت، پیدایشی بود (آشنا که حقیقت باشد دختر نخست مادر، آرامتی است، و از او زائیده شده است). از این رو ایرانی انتقال علم و حقیقت و هنر(فضیلت اخلاقی) و قرارداد حاکمیت- تابعیت، با انتقال آن، یک پیوند ابلیسی و اهریمنی بود

بوسه اهریمن

- **تأثیر انگیزنده عمل**
- معمولاً مردم به تأثیرات علی یک عمل ، چشم می دوزند –خواه ناخواه در تأثیرات علی، تناسبی میان علت و معلول است بدین سان که می توان کمیت و کیفیت نتیجه عمل را با خود عمل، سنجید. ولی وقتی از اعمال خوب خود، نتایجی که تناسب اشکار و معلوم با آن اعمال داشته باشند نمی گرفتند، بدین سان یا به اخلاق مظنون می شدند و آن را بی ارزش می دانستند، و یا مردمرا سزاوار عمل نیک نمی دانستند ، ویا آنکه نتیجه خوب (پاداش یا موفقیت یا آفرین) ضمیمه وزائده ای می انگاشتند که خدا به آن عمل می افزاید وعمل خوب ، خودش نتیجه از خودش نداشت
- در حالیکه عمل ،بویژه عملی که در عمقش اخلاقیست ، بیشتر ، تأثیر انگیزه ای دارد وکمتر ، تأثیر علی . بیشتر انگیزه ای برای تخمیر کلی انسان دیگر یا جامعه می گردد ، نه آن که در برابر ان عمل ، یک عکس العمل درهمان سطح ومشابه با همان در هر کسی روی بدهد . اعمال بزرگ اخلاقی ، بسیاری را اساساً نمی انگیخت وآنانی را نیز که می انگیخت ، اشخاص بسیار نادری بودند (داستان تخم پاشیدنی که مسیح می کند)
- این ناشناخته ماندن گوهر انگیزه ای عمل اخلاقی ، سبب می شد که تفسیرات وتأویلات کاملاً گمراه کننده می گردید . نه مردم شایسته اعتماد نبودند ونه اخلاق ، بی ارزش بود ، ونه خدا ، پاداش را روی لطف وعنایت وفضلش می داد
- همینطور با تفکر علی به سراغ تاریخ رفتن ، سبب نادیده گرفتن بسیاری از اقدامات وشخصیات ورویدادهای می گردد ، تاثیر علی اشان بسیارناچیز ، وتائثیر انگیزه ایشان بسیار شدید وژرف ووسیع بوده است ، ولی در اثر نا متناسب بودن این نتیجه با آن عمل یا شخص یا رویداد ، این رابطه باور ناکردنی وتخیلی بنظر می رسد . وطبعاً با موئثرتر پنداشتن عوامل وعلل دیگر با نسبت دادن ضریبها بالا به علل و عوامل دیگر) ، تاریخ را توجیه وتفسیر ، وطبعاً آن را به عنوان علمیسازی تاریخ ، مسخ می سازند . ما ترجیح می دهیم که بجای یک عمل یا رویداد یا شخص انگیزه ای مجموعه ای پیچیده از علل وروابط آن ها را بگذاریم ، تا آن را برای خود مفهوم وپذیرفتنی سازیم . انگیزه ، برای آن که علمی می اندیشد ، حکم جادو وسحر دارد

بوسه اهریمن

- **آواز، آبستن می کند**
- تا ما ارزش " انگیزه " واهمیت وواقعیت آن را در نیافته باشیم ، تصویری را که در اسطوره های ایرانی پیش می آید ، یا خنده آور و پوچ خواهیم شمرد ، یا آن را نتیجه خیالات اغراق آمیز شاعرانه خواهیم دانست
- این که یک آواز ، یک واژه ، آبستن می کند ، چیزی غیر از تصویری برای بیان همین شیوه معرفت وحقیقت نیست . واژه وآواز که هم محتوی معرفت وحقیقت وهم محتوی موسیقیو آهنگ وترانه هست ، پیوندش با انسان ، پیوند انگیزه ایست
- معرفت و موسیقی ، انگیزه ایست برای آبستن شدن به حقیقت ، وبه نیروهائی که تناسبی با آن انگیزه ندارند
- وقتی ما پیوند " آواز " با " فرٌ" را بیاد آوریم که فرٌ ، دو چهره ونیروی گونا گون دارد (یکی چهره ویکی آواز) ، بدان پی می بریم که فرٌ ، همان ویژگی انگیزه را دارد . فرٌ در تابیدن ، ناگهان دگر گون می سازد ، به تب و تاب می آورد ، به جوش می اورد و"پیوند ومهر را می آفریند ". هر انسانی ، فرٌ دارد ، به عبارت دیگر ، می تواند دیگران را بیانگیزد وآبستن سازد .و این انگیزه ای که از فرٌ می تابد ، با کوچکترین تماس ، انسانهای دیگر را به معرفت آبستن می کند . (باید به کلمه آوازومعنای ژرف تری که در شاهنامه دارد ، توجه داشت ،مثلاً رابطه معرفت و آواز سیمرغ و زال)

بوسه اهریمن

- **بوسه اهریمن**
- از یک بوسه اهریمن بر کتف ضحاک (آنجانی را که فقط جفتش حق داشت ببوسد)ناگهان اژدها می روید. انگیزه پیدایش اژدها ی چند سر است. از یک انگیزه ناچیز و تصادفی و بسیار ظریف و نازک و لطیف، افکار و احساسات و سوائقی پیدایش می یابند که با قدرتشان نه تنها سراسر او را فرا می گیرد و تکان می دهند، بلکه دنیا را بزلزله می اندازد، چه در سوی بدش و چه در سوی نیکش
- انگیزه، همیشه یک بوسه است. ما را فقط یک آن، با ظرافت و نرمی و لطف لمس می کند و همین کفایت می کند که "دریائی از اندیشه ها و احساسات و عواطف و نیروها زائیده بشود
- درست همین بی تناسبی میان آن بوسه ناچیز و این اژدهائی که با نفی از دهانش آتش به همه جهان می اندازد، سبب می شود که هیچکسی نمی تواند این قدرت بی نظیر را در بوسه، یا در انگیزه باور کند. کیست که باور کند از یک بوسه، یک اژدها روئیده است که جهان را فرو می بلعد یا در همه جان حریق راه می اندازد؟ یک بوسه، چگونه چنین وجودی شگفت انگیز بوجود می آورد که همه لذتها را می طلبد (خوردن، نماد همه گونه لذتها ست. هم شهوت جنسی و هم شهوت قدرت و مالکیت و هم شهوت معرفت، شکل خوردن به خود می گیرند)وهم گرمائی و جوشی ایجاد می کند که همه جهان را می سوزاند

بوسه اهریمن

- یک آواز لطیف رامشگر (در مورد کیکاوس)، همه ایران را به هم می ریزد. این است که میان" تأثیر انگیزه ای یک فک یک احساس و عاطفه، یک عمل " تا تأثیر علی و منطقی آن، تفاوت شگرفی است، و همه در اثر ناباوری به این تناسب، منکر وجود آن انگیزه می شوند. به همین علت نیز است که بوسه،انگیزه، آواز، اهریمنی و دیوی است. در میان این بوسه و آن اژدها، تاریکی نازدونی است. جائی می توان دم از انگیزه زد که این بی تناسبی شگفت انگیز و تاریک بوده باشد. از هیچ همه چیز پیدایش یابد. از تصادف، ضرورت پیدایش یابد. از یک فکر ناچیز، یک دستگاه فلسفی پدیدار شود. از یک تکان مایه ای انسان، یک دین پیدایش یابد. از یک نوای موسیقی، جهان سیاست تغییر بکند. معماری، اهریمنی و دیوی استیعنی انگیزه ای است (جم، دیوان را به این کار می گمارد و شاید خود کلمه دیوار مشتق از کلمه دیو باشد)، پیدایش خط، اهریمنی و دیوی است(طهمورث از دیوان آن را می آموزد)، پرواز به آسمان دیوی و اهریمنی است (جم بر پشت دیو به آسمان می رود)و جنبش نوروز که نتیجه همین پرواز است. جشن دیوی است

بوسه اهریمن

- **در پی انگیزه**
- کیست که می داند با یک بوسه، اژدهائی خواهد زائید، و پشت به انگیزه نکند و از آن نهراسد و نگریزد، بلکه به عکس به استقبالش بشتابد؟
اشتیاق به انگیخته شدن، اشتیاق به دوستی با اژدها ست. کیست که به جای "حقیقت"، انگیزه"بجوید"؟آیا این بزرگترین اشتباه مردم نبوده است که به جای انگیزه، همیشه حقیقت جسته اند و هیچگاه آن را نیافته اند؟
آیا حقیقت اساساً در جائی در کلمه ای و در کسی جستنی بوده است و آیا در اثر انگیزه ناچیز و تصادفی و حاشیه ای نبوده است که انسان ناگهان در خود احساس باروری و آبستنی از حقیقت را کرده است؟
در واقع، در هیچکس و در هیچ جائی و در هیچ آموزه ای حقیقت نیست. در واقع ، هیچکسی، حقیقت را" ندارد" . ولی هر کسی می تواند با انگیزه ای ناچیز و تصادفی، به حقیقت آبستن شود، حقیقتی که وقتی در او پدید آمد. چنان فراگیر و تکان دهنده و زلزله اندازنده و شکافنده است که او خودش به وحشت خواهد افتاد
-
آیا اژدها آسائی حقیقت نیست که هر کسی از آبستن شدن از انگیزه، از همان بوسه اهریمنی، می هراسد و می گریزد؟ هر کسی نیاز به انگیزه ای ناچیز و تصادفی دارد که آنی به او برخورد کند و سراسر وجود او مایه ای تخمیری بشود. کسی که حقیقت را می خواهد ، نباید معلمی بجوید که به او حقیقت را مانند معلومات و فنون، به او انتقال بدهد ، بلکه باید منتظر انگیزه ای بنشیند که ناگهان او را غافلگیرانه به حقیقت آبستن کند، حقیقتی که او در شگفت فرو خواهد رفت. حقیقتی که در سراسر وجود او زلزله خواهد انداخت، حقیقتی که از رویا روئیش خواهد گریخت، حقیقتی که نخواهد توانست دوست بدارد، حقیقتی که با خردش سازگار نخواهد بود و خردش را از هم خواهد شکافت
-
حقیقت، آن چنان که سقراط می ا نگاشت ، بیاد آوردنی نیست. و با یک "فن و شیوه نمی توان در ارامش و فراغت بیاد آورد
- حقیقتی را که انسان بی سرو صدا و بیخبر از خود، فراموش کند، اساساً حقیقت نبوده است. میثاقی را که انسان فراموش سازد، میثاق و عهد و پیمان واقعی جوهری نبوده است. کسی که یک بار با اژدها روبرو شد، هیچگاه آن را فراموش نخواهد ساخت. چیزی را که با کمک فراوان باید بیاد آورد، ارزش بیاد آوردن ندارد. حقیقت، در انسان نیست که فراموش شده باشد و گرد و غبار بخورد

بوسه اهریمن

- حقیقت در انسان با یک انگیزه، ناگهان زائیده می شود و هزار معلم حقیقت نمی توانند آن را با آموزه اشان به ما انتقال دهند و تدریس کنند و هزار معلم حقیقت نخواهد توانست در سراسر عمر با فنون یاد آوری و تداعی بیاد ما بیاورند. حقیقت، آتشی است که زیر هیچ خاکستری نمی ماند. حقیقت، معلومات نیست، که در اثر عدم تمرین مرتب، فراموش شود. حقیقت، انگیزنده می خواهد نه معلم. جستجوی حقیقت را نباید تقلیل به جستجوی معلم یا جستجوی آموزه و عقیده و دین داد. ما نمی توانیم معلمی را در جستن بیابیم که بتواند حقیقت را به ما ارائه دهد و همچنین ما آموزه ای، عقیده ای، فلسفه ای را در جستجوهای خود نخواهیم یافت که دارای حقیقت باشد. حقیقت باید در ما نطفه ببندد و در زهدان وجود ما ببالد و با درد، وزی از ما زائیده شود
- صفحه37 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **بخود لرزیدن**
- با این تجربه مایه ای، که تجربه " استحاله یک انگیزه به اژدها، به پیدایش قوا و عواطف و افکار بیش از اندازه و ناباورکردنی " باشد، انسان به خود می لرزد
- سراسر وجود انسان به لرزه می افتد، و یا او سراسر جهان او، و آن تصویری که او از جهان دارد، می لرزد
- این"خود-لرزه "او، همیشه با احساس "جهان لرزه"، در او همراهی است . این تجربه انگیزه در یک آن و ناگهانی بودنش و ناهمانند بودنش، به تجربه تحول آنی و ناگهانی و ناهمانند جهانی، به " انقلاب جهانی "، به "انقلاب تاریخی "، به "رستاخیز بشری "، گره می خورد
- این "از یک ناچیز یا هیچ، از یک بوسه ، از یک بسودن، از یک زنش، از یک خارش، از یک تلنگر، از یک اخگر و آذرخش، همه چیز شدن، اژدها شدن، جهانگیر شدن، به معرفت کل دسترسی پیدا کردن"، همانقدر که انسان را به دهشت می اندازد و سراسر وجودش و طبعاً جهانش بلرزه می افتد، سبب نفرت و کینه او به این انگیزه یا به هر انگیزه ای می شود

بوسه اهریمن

- طبق کاوشگران ریشه های زبان، کتف، کلمه ای است که مانند کلمه کوه ازریشه "کوا" مشتق شده است و هردو به معنای "ماده تخمیری اولیه " هستند (کلمه کوه و کود و گه و فاف از همین ریشه اند)که جان از آن آفریده شده است
- این انگیزه اهریمنی، با بسودن آنی این" مایه تخمیری ". ناگهان جریان تخمیر را برق آسا بکار می اندازد، و از همین کوه و صخره است که در اسطوره های ایرانی، هم انسان نخستین و هم میترا (مهر)و هم آتش پیدایش می یابند. جمکرد و سیاوشگرد بوسیله جم و سیاوش، که دو شهر ایده آلی انسانی باشند، بر روی کوه بنا کرده می شوند، کیومرث روی کوه بر تخت می نشیند و با فرش همه جانداران را به گرد خود می کشد، زال بر فراز کوه بوسیله سیمرغ پرورده می شود و حکمت می آموزد
- فریدون بر روی کوه، با شیر مادر نخستین (ازگاو)و نخستین جان پرورده می شود. به کوه رفتن و بر کوه جای گرفتن و بر کوه روئیدن شدن (سرو)یا مرغ کوهی بودن (سیمرغ =مرغ کوه)یا دختر کوه بودن (سیندخت = دختر کوه)همه بیان آن است که با ماده اصیل تخمیری نخستین پیوند دارند
- این اهریمنی بودن انگیزه و این اهورامزدائی بودن یا اسپنتا مینوئی بودن آفرینش و حقیقت و معرفت، به هم گره خورده اند. از یک سو بیم و وحشت و دهشت و خود لرزی از بسودن یا بسوده شدن خود از انگیزه، از یک سو مستی و برانگیختگی و جوشیدن و بهم شوریدن و فوران و آتشفشانی آفرینش و حقیقت و معرفت، از یک سو هیبت و از یکسو محبت، چنان به هم گره خورده اند که یکی را بدون دیگری نمی توان داشت و این پدیده "قداست "است که گوهر هر دینی را تشکیل می دهد، ولی ویژه دین نیست و یک پدیده کلی و ژرف انسان است که سپس دین آن را بطور انحصاری تسخیر و تصرف کرده است. این ویژگی آفرینندگی، در هنرهای زیبا چشمگیر تر و بر جسته تر است و تصرف بر پایه چنین تجربیاتی بنا شده بوده است

بوسه اهریمن

- این استحاله باورنکردنی و ناگهانی و آنی انسان و جهانش در اثر بسودن یک انگیزه که برای انسان بسودنش تحریم شده است (بسودن آنچه نزدیکی اش حتی حرامست)و آفرینش ناگهانی و آنی جهان و حقیقت و معرفت، یک تجربه بنیادی انسانی است
- ولو آنکه این تجربه، هزاره ها بار با مقولات تئولوژکی (علوم الهی)شده است ولی به هیچ روی، یک تجربه تئولوژیکی نیست و آن را می توان با مقولات دیگر نیز تأویل کرد و کوشید آن را با عبارات غیر دینی نیز برای خود روشن ساخت. در ضمن می توان از "مقولات تئولوژیکی "که برای تأویل این تجربه بکار برده شده است، بهره برداشت، همانطور که اسطوره های کهن، شیوه دیگری از تأویل همین تجربه را به ما ارائه می دهند. پوشش اصطلاحات دینی به این تجربه، نباید سبب نفرت از خود این تجربه و انکار این گونه تجربیات گردد. ما از لابلای اصطلاحات دینی و تصاویر اسطوره ای می توانیم به درک خود تجربه باز گردیم
- "قداست "در واقع، این "گره خوذدگی آنی "، این" پیوند ناگهانی و برق آسا" ی اهریمن و اسپنتا مینو (که اهورامزدا سپس جایش را گرفت)است، می باشد
- بوسه، پیوندی است که کوتاهترین و ناچیزترین پیوند است. که هنوز آغاز نشده بریده شده است. پیوند ی است که در واقع پیوند نیست. پیوندی است که با یک چشم بهم زدن پایان می پذیرد. هنوز شروع نشده، تمام شده است. ولی این "اتصال ناچیز و انفصال همیشگی " اهریمن و اهورامزدا که قداست می باشد
- یک چیزی یا کسی یا وجودی یا جائی، مقدس نیست. در کعبه و طور سیناو بیت المقدس نیست، در محمد و عیسی و موسی و بودا و کرشنا و زرتشت نیست. قداست، در وجود چیزی یا کسی نیست، قداست یک پیوند آنی در لحظه ای ناگهانی، یک بوسه کوتاه، یک کلمه بریده و لال، یک اخگر و شراره آتش، یک تلنگر با سر انگشت، یک آذرخش و تندر ابر، تابیدن پرتو یک نگاه به چیزی و کسی است، و با گذشت این آن و لحظه در یک چشم بهم زدن، قداست نیز پایان می پذیرد. قداست، این"پیوند بی پیوندی "، این"بوسه، بی وصال "است. این کوتاترین لحظه زفاف ناگهانی میان اهریمن و اهورامزدا است
-

بوسه اهریمن

- **رابطه انگیزنده با انگیختگان**
- با شناختن ماهیت "انگیزه "، می توان بهتر "بافت روانی انگیزنده "را شناخت. اهریمن که تجسم ایده انگیزندگی بوده است" همین ویژگیها را دارد. ورودی همین ویژگیهاست که همه از اهریمن نفرت دارند و به او کین می ورزند. اوج شادی یک انگیزنده، همین است که دیگری را بیانگیزد و از لحظه ای که توانست دیگری را بیانگیزد، نقشی را که به عهده داشته است به تمامی بازی کرده است و رابطه اش را با شخص انگیخته شده، پاره کرده و به او پشت می کند و او را به خود را می گذارد
- انگیزنده می کوشد با کاربرد همه شیوه ها و وسائلی که در اختیار دارد، دیگری را بیانگیزد و کوچکترین رغبتی به آنکه او را در تصرف آرد، ندارد. انگیزنده نمی خواهد آنکه را انگیخته، تصرف کند و بر او حکومت بیابد. این با ماهیت انگیزه در تضاد است. انگیزه پیوند آن و ناگهانی و تصادفی و ناهمانند است و حکومت کردن، یک رابطه مداوم و یک نواخت که هرگونه تصادف باید از آن حذف گردد. انگیزنده، وقتی که کسی را انگیخت، از آن پس رابطه اش را با او پاره می کنداو سر پا به کسی می پردازد که می خواهد بیانگیزد، ولی وقتی که باو کبریت زد و اخگر "در او افکند، و حریق بر افروخت، کوچکترین پیوندی دیگر با او نمی تواند داشته باشد. از دید انگیخته شده، انگیزنده، او را قال می گذارد و در اوج بحران و طوفان افکار و احساسات و عواطفش، که تضاد و قدرت بی اندازه آنها هر دم بسوئی می کشند، و او را در تیره بختی می اندازند، او را ول می کند و ناپیدا می شود
- ولی این بی وفائی اهریمن یا انگیزنده نیست، بلکه گوهری انگیزه است. اهریمن در انگیزه، رهبری نمی کند، دست راهرو را نمی گیرد که گام به گام پیش ببرد، بلکه با"انگیختن او "، اختیار او را در دست خودش می گذارد. کار انگیزنده، آموختن راه و "عصاکشی کوران" و همراهی با راهروان نیست. و این تلخی انگیخته شدگان در این "بخود واگذاشتگی " پس از آنکه آن انگیزنده لحظه ای سراپا به آنها پرداخته بوده است، سبب می شود که اهریمن را بیوفا و عهد شکن یا خائن بدانند. در حالی که انگیزنده ، اگر از دید اخلاقی، خائن شمرده شود، ولی طبق گوهرش رفتار کرده است. انگیزه، نقطه شروع آفرینندگی و استقلال و "سرچشمه شدن خود" است. اگر انگیزنده، بدنبال انگیزه اش بیاید، نیانگیخته است

بوسه اهریمن

- با انگیزه، انسان خود جوش و خود زا شده است، و مایه اش خود به خود به تخمیر در آمده است. دیگر انگیزنده به عنوان انگیزنده نمی تواند او را همراهی کند، و اگر از این پس آموزگار و راهبر و پزشک او بماند، بر ضد طبیعت انگیزه اش و وجودش کار می کند
- اهریمن، بدترین راهبرهاست، چون کوچکترین میل به راهبری کسی ندارد، بلکه پس از انگیختن، هر کسی را به خود رها می کند تا با طوفان نیروهایش هر چه می خواهد بکند. هر بار که اهریمن بسراغ ضحاک یا کیکاوس می رود، فقط تا هنگامی نزد آنها می ماند وبه آنها می پردازد، تا اخگر انگیزه در آنها زده شده است
- وقتی یک بوسه به کتف ضحاک می زند، هنوز نبوسیده که در زمین تاریک تا پدید می شود. با همان بوسه، تخمه اژدها در ضحاک کاشته شده است. با نواختن و خواندن "سرود مازندران "، سودای "فتح دنیای محال "، در کاوس ایجاد شده است. کار اهریمن با همین انگیزه تمام شده است. او دیگر با آن که قربانی انگیزه اش شده است، کاری ندارد. آنچه را "قربانی انگیزه " سپس، فریب می خواند، چیزی جز" انگیختن" ، از دیدگاه اهریمن نیست. او فقط می انگیزد، این تحول انگیزه به نیروهای بیش اندازه، و ناتوانی انگیخته شده در مهار کردن آنهاست که از دیدگاه او فریب خوانده می شود

بوسه اهریمن

- **چرا هیچکس نمی خواهد انگیزنده بشود؟**
- کسی که به فکر انگیزنده شدن مردم می افتد، احساس اهریمن شدن خود را می کند. او آنجا ئیکه هر انگیزه ای، از دیدگاه انگیختگان، فریب خورد گی است، و از آنجا که مردم با اژدها ئی از نیرو و عواطف و سوائق که با تلنگر انگیزه برخاسته اند نمی توانند چه کنند، و در قنات بندی آنها، یا دادن راستا و سو بدانها به اشتباه و گمراهی و گیجی می افتند، اهریمن، در نقش انگیزندگیش به آفرینندگی ستوده نمی شود بلکه بنام گمراه کننده و فریبنده و گول زننده نکوهیده و بد نام و زشت ساخته می شود
- کسی که می خواهد انگیزنده بشود باید نفرین و ملامت و بدنامی فریبندگی و اغواگری و "از راه کنندگی " و گمراه سازی را بپذیرد. البته برای اهریمن، هیچ کدام از این نکوهشها، ارزشی ندارد. چون از نکوهش، کسی می ترسد که قدرتش را بر مردم با آن، از دست می دهد و با ستایش، بدست می آورد. حتی سقراطی نیز که نمونه عالی انگیزنده بود، خود را "ماما"خواند و انگیزندگی را "کار ویژه خدا" دانست. این خداست که ما را به حقیقت آبستن می کند نه اهریمن. خدا را نمی توان نکوهید و گمراه سازنده و فریب دهنده خواند و اگر هم او را فریبنده بخوانیم به همان فریبش و فریبندگیش آفرین می گوئیم. خدائی که به ضلالت می اندازد، کار صوابی می کند و اهریمنی که گمراه می سازد، کاری شوم می کند. آنچه از دیدگاه ما فریب خوانده می شود، از اهریمن، یک انگیزه شمرده می گردد. اهریمن، از دید خودش می انگیزد ولی نمی فریبد. ما هیچگاه اهریمن را از دیدگاه خود او نشناخته ایم

بوسه اهریمن

- **چرا ما با دریافت انگیزه، فریب می خوریم**
- انگیزنده، وقتی با انگیزه ای ما را انگیخت، در ما ناگهان امکانات فراوانی گشوده می گردد، و درست ما که تا به حال عادت به زیستن در تکراهه ای داشته ایم آنگاه در برابر چندین راه قرار می گیریم و این کثرت، سبب تردد و سرگردانی و بلاتکلیفی و کیج شدگی می گردد
- در چنین موقعی است که کوچکترین ترغیب و تشویقی برفتن در یکی از آن راهها، یا توازی میل و سائقه ای قوی دیگر یا یکی از این امکانات (مانند قدرت یا منفعت خواهی یا ...)ما ناخودآگاه به این راه می افتیم، و یا خود آن انگیزنده می تواند با ترغیب یا اشاره مختصری، ما را به یکی از این راهها بیاندازد و ما از این پس با جوشش نیروهای فروان با آن انگیزه ، چندین اسبه در این راه می تازیم، و آن تردد و گیجی و بلاتصمیمی کوتاه، بکلی ناپدید می شود. چون وجود این قوای سرشار، با گرایشی اندک به یک سو یا راه، ما از جا کنده می شویم. ماندن در یکجا، در حینی که همه این قوا در پوست ما نی گنجد، غیر ممکن است
- از این رو پس از پذیرش یک انگیزه، گمراه و بیراه شدن یا "بی تأمل به یک راه افتادن " ارج احتمال را دارد. یک انگیزنده پس از" انداختن انگیزه در کسی" فوری ناپدید شود، تا کمتر کسی بتواند تهمت فریب دادن و گول زدن و کلاهبرداری به او بدهد. و اهریمن همیشه پس از انگیختن، بلافاصله از صحنه نا پدیدار می شود
- این مائیم که تاب آن انگیزه را نمی توانیم بیاوریم، و قوائی را که از تخمیر آن انگیزه در ما پیدایش یافته است نمی توانیم زیر سلطه خود در آوریم، و آن قوا با کوچکترین وسوسه و زمزمه و بهانه ای بشتاب و بشدت، راهی را می پیمایند که امید بازگشت از آن نداریم، و با اندازه ای از اصل دور می شویم و دیر در آن ترکتازی می مانیم که وقتی آن نیروها کاهش یافتند، آهسته آهسته تردد در درستی خود آن راه در گوشه دلمان زنده می شود و می انگاریم که کسی ما را فریفته اس

بوسه اهریمن

- **اوج غنا و احساس قعر بیچارگی**
- این زدن اخگر "انگیزه "به "مایه انسان"، سبب تخمیر شدگی و فوران ناگهانی قوا و پیدایش ناگهانی امکانات و افق های گوناگون می گردد. این قوا و سوائق و عواطف در ما، "در آنچه تا کنون ما بوده ایم " ، در" خود عادی ما که همیشه با آن سرو کار داریم وبه آن خو کرده ایم " نمی گنجد
- ما در خود، ناگهان قوائی و عواطفی و امیالی و افکاری را می یابیم که بی نهایت مقتدر و خطرناک و فراگیر هستند، که ما (خود عادی ما)تاب بر خورد با آنها را ندارد، تا چه رسد به مهار کردن آنها، یا انداختن ان مذاب آتش فشانی در یک راه دلخواه. این خود عادی ما، آن قوا و عواطف و افکار را، افکار بیگانه از خود و غیر از خود و از خود و ازماوراء خود می داند، و در برابر آن، خود را بیچاره و فرو مانده و بی کس و ناتوان می یابد
- این لحظه کوتاهی که آذرخش انگیزه به ما برخورد می کند، و آن فوران ناگهانی آتش فشان با هم، تجربه ای است که هر انسانی دارد و این تجربه، تجربه "قداست "استیک روی این تجربه، اهریمنی است و رویه دیگرش، اهورامزدائی. ودر آغاز رویه اهریمنی اش بیشتر بچشم می افتد و فقط این انگیزه است که در برق زدن و زلزله انداختنش ما را فرا می گیرد و ما آن را هیچگاه فراموش نمی کنیم. اهریمنی بودن این تجربه، هیچگاه انسان را ترک نمی کند
- هر دینی، هر شعری، هر ترانه و آهنگی، هر اندیشه تازه ای، هر نقشی و پیکری، اهریمنی است، ولی چرا ما این اهریمنی بودن آنها را نمی توانیم تاب بیاوریم و چرا آنها را خدائی می سازیم، چرا آنها را سروشی و روح القدسی و جبرئیلی می سازیم؟ نخستین برخورد کیومرث (نخستین انسان در شاهنامه)با خدا و اهورامزدا نیست، بلکه با اهریمن است. انسان در آغاز با اهریمن روبرو می شود و سپس ورق بر می گردد و سروش با همان ویژگی اهریمن (ناگهان و آنی و تندر آسا) نمودار می گردد
- انسان، خطر انگیزه را می یابد و از این خطر می ترسد. خطر بی اندازه مقتدر شدن، و بی اندازه امکانات یافتن و پیدایش امکانات فریفته شدن و گمراه شدن، سبب می شود که دنبال انگیزه ای برود که او را رهبری نیز بکند. دنبال انگیزه ای برود که نه تنها می انگیزد، بلکه به او نیز می آموزد
- او بجای انگیزه، حقیقت و آموزه می خواهد. از اهریمن به سروش رو می کند
- روح القدس و جبرئیل و سروش، ویژگی انگزندگی را دارند ولی، دیگر انگیزنده ناب نیستند. نقطه آغاز آفرینندگی در خود انسان نیستند، بلکه "واسطه انتقال حقیقت " از قدرتی که حقیقت و معرفت را خلق می کند به کسی که" بی حقیقت و بی معرفت است" می باشند
- "وحی "و الهام "، فقط در ظاهر ویژگی های انگیزه را دارند، ولی ما را در انگیزه بودنشان گمراه می سازند. وحی و الهام مایه انسان را تخمیر نمی کند تا خود، زاینده حقیقت و هنر و فلسفه و اخلاق و حقوق بشود

بوسه اهریمن

- **پیکار واژه با آهنگ**
- امتیاز و قداست می بخشید. همانسان که "زایمان " و "مرگ" انسان را می انگیخت، کلمه و موسیقی و آتش نیز انسان را می انگیختند
- و در این ویژگی بود که شعر و گفتار (معرفت)و موسیقی یا با هم رقابت داشتند، یا با همدیگر می آمیختند و همدیگر را همراهی می کردند، یا با هم یگانه می شدند
- موسیقی (آهنگ)انسان را بلاواسطه می انگیزد، و ناب می انگیزد. به عبارت دیگر، قوا و سوائق و عواطف و احساسات را بطور نامعین می انگیزد
- به جهتی خاص، نمی انگیزد. در این صورت، می باید گفت که موسیقی، نمی فریبد . موسیقی، همه احساسات و عواطف و سوائق را سرشار و لبریز می سازد ولی به هیچکدام از آنها، سو نمی دهد، و در این حالت است که انسان فقط احساس ناب لبریزی و سرشاری خود را می کند. انسان در خودش نمی گنجد. موسیقی، در بلاواسطگی تاثیرش، با لا تاریک ما کار دارد آن چه را نمی توان روشن ساخت و توضیح داد. آنچه را در ما می انگیزد، بی نهایت محسوس است ولی همچنین بسیار تاریک و نامعین است. از این رو نیز سراسر عمق انسان را فرامی گیرد. "کلمه" ، بر عکس آهنگ، انگیختن نامعین و مبهم و تاریک را دوست نمی دارد، بلکه می خواهد در سوئی خاص و معین و روشن بیانگیزد. کلمه، در انگیختن ، آغاز خود را می بیند، نه سراسر خود را. معنای هر کلمه می خواهد برعکس آهنگ همان کلمه بسوئی بفریبد. این نیروی سرشاری را که بیدار شده اند سو بدهد و روشن سازد. تاریکی را از انگیزه بگیرد. انگیزه را در کلمه، نمی توان از فریفتن جداساخت. آهنگ کلمه، کسی را کهانگیخته است، " معنا و مفهوم آن کلمه " این نیروهای انگیخته شده را به خودشان وانمی گذارد، بلکه در میان امکانات و سوائق پیدایش یافته، یکی را بر می گزیند، یکی را ترجیح می دهد، یکی را هموار می سازد، یکی را روشن می سازد
- کلمه، وقتی می خواهد به انگیزه، جهت معین بدهد، یعنی احساسات و و عواطف و سوائق را روشن سازد، با مفهوم کار دارد و مفهوم را در خود، خالص تر می سازد. از این رو کلمه، در معنایش بطور مستقیم با سراسر وجود ما، با سراسر سوائق و احساسات و عواطف ما کار ندارد بلکه همیشه غیر مستقیم با آنها کار دارد. مفهوم و معنای کلمه مستقیم با عقل ما کار دارد
- آهنگ کلمه، با تخمیر سراسر وجود کار دارد ولی مفهوم کلمه در آغاز در صدد انگیختن عقل است
- این انگیختگی عقلی است که باید به احساسات و عواطف و سوائق سرایت کند و وقتی معنی و مفهوم کلمه، بر آهنگ کلمه چیره است، می تواند به احساسات و عواطف و سوائق، سری روشن و واضع بدهداز دید معنا و مفهوم عقلی کلمه، سوائق و احساسات و عواطف، حق ندارند فقط انگیخته بشوند وبه خود گذاشته شوند. از این رو کلمه، هر چه خالص تر و انتزاعی تر بشود (آهنگ کلمه زدوده می شود و یا انسان در برابر آهنگ آن کلمه خرفت ساخته اند)یا موسیقی (آهنگ)در تضاد قرار می گیرد. ولی هر چه معنا و مفهوم کلمه بر آهنگ آن کلمه چیره تر شد، انگیزندگی کلمه می کاهد. این است که کلماتی که کاملاً انتزاعی ساخته شده اند (در فلسفه یا در تفکرات دیگر علمی)و فقط با عقل ما می توانند رابطه برقرار کنند، بیجان و سرد و افسرده و خشک هستند. ولی از هیچ کلمه ای در فلسفه (برعکس باورفلاسفه)نمی توان آهنگ را زدود با آنکه می تواند از آهنگش کاست. و همین آهنگ باقی مانده در کلماتست که در هر دستگاه فلسفی، بیش از مفاهیم عقلی در آن است و ویژگی خاص به یک فرهنگ می دهد

بوسه اهریمن

- **موسیقی، اهریمنی است، چون می انگیزد**
- امیال انسان در اصل و در عشق با هم آمیخته و هم آغوشنده و همیشه درهم پیچیده و در حال تحول بیکدیگرند. هر میلی موقعی در ما بیدار می شود و برجسته می گردد، که از امیال دیگر پاره گردد، و امکانات تحول خود را به دیگران ببندد یا بکاهد. از این رو است که ما در این حالت، از هر یک از امیال خود، حدسی و گمانی بیش نداریم، چون همه در بستر یک رودخانه جاری هستند و با هم مخلوطند. این امیال فقط وقتی ژرف خود را از دست بدهند و سطحی تر بشوند، یا به عبارت دیگر به آستانه آگاهبود نزدیکتر بشوند، موسیقی نمی تواند دیگر انها را بیانگزد
- یک میل، موقعی معین و روشن می شود که از دیگران یا از این بستر کلی، در بستر جداگانه ای انداخته شود. ولی درست "موسیقی انگیزنده "با امیالف در همین حالت ژرف آمیختگی کار دارد. هر میلی در این حالت، نامعین و مبهم می باشد و"موضوع آن=آنچه را می طلبد" کاملاً برای هر میلی نیست
- و امیال در این حالت، مایه ای هستند و زود با انگیزه ای آبستن و همدیگر را آبستن می سازند و بحالت تخمیری در می آیند، و با افزایش و گسترش و شدت یابی بیش از حد در اثر انگیزه ای که دریافت کرده اند، چون نمی تواند خود را معین و روشن سازند، در ژؤف انسان فروتر می روند
- ناگهان در ژرف انسان، طوفان ایجاد می گردد. در حالی که کلمه، در روندی که بسوی روشنتر ساختن خود دارد و در انتزاعی شدن، یک معنا یه می گردد، به همان سان می کوشد امیال را، در روشن ساختن، معین و مشخص و جدا ازسایر امیال سازد، و راه "این تحول پذیری مداوم آن را به دیگری " بکاهد یا ببندد. از این رو یک کلمه که اوج ویژگی عقلی را یافته است ویژگی انگیزندگی را در روی امیال (سوائق و احساسات و عواطف و غرایز)از دست می دهد
- یک کلمه که مفهوم واحد خالص شده است، از امیال، استقلال وجدانی از همدیگر را می طلبد، و این پارگی را بر آنها تحمیل می کند. ما سائقه حسد داریم که با سائقه جنسی از هم جدا هستند. سائقه جنسی ما از سائقه "از خود گذشتگی " جدا می شود. در حالی که ما در اسطوره های ایران می بینیم که "خوردن"، نماد کل امیال و سوائق و غرایز انسان "است. خوردن، در خود همه امیال را دارد. وقتی اهریمن، برای ضحاک خورشگر می شود و خورشهای گوارا و لذیذ برای او می پزد، بحث از خوردن به معنای امروزه نیست، بلکه بحث همین ترضیه همه سوائق و امیال اوست
- کلمه (در مفهومش)، تا آنجا که روشنی می طلبد، می کوشد که هر میلی را از میل دیگری جدا سازد و امکان "آبستن شوی" و "آبستن سازی یکدیگر " را از آنها بگیرد، این است که یک کلمه مفهومی و منطقی، انگیزنده نیست. این سردی و خشکی و ملامت و نازائی که در مفاهیم و مقولات عقلی است، بحث بسیار کهنی است. از این رو کلمه ای که ویژگی انگیزندگی دارد کلمه ای است"دو معنایه " یا "چند معنایه"، یا دو یا چند رویه، یا کلمه ای است که هنوز لایه های تصویری در ریزش دارد.کلمه، تا در حالت یک معنا یکی اش است، فقط ویژگی فریبندگی دارد، نه ویژگی انگیزندگی. کلمه می خواهد از حالت انگیختگی انسان بهره ببرد و قوای تولید شده را در جهتی که می خواهد، قنات بندی کند
- ولی کلمه، همیشه در حالت یک معنا یگی اش نمی ماند و بزودی در اثر گسترش تفکر انسانی، ابهام پیدا می کند. همان کلمه ای که دیروز، روشن بود در اثر رشد تفکر انسان، تاریک و مبهم می گردد، و تفکر، ناگهان در آن کلمه می تواند چند معنا بفهمد و بیابد، و از اینجاست که کلمه، از آن پس مایه ای برای تخمیر شدن می گرددولی کلمات ناب شاعرانه ، در نهاد ، چندپهلویه وچند رویه هستند ، وهر کلمه ای در خود ، نماد امیال وسوائق وعواطف مختلف است ، وبا بسیاری از امیال یک جا سخن می گویند . از این رو نیز آهنگ وشعر در اثر همان ویژگی موسیقی بودنش ، انگیزنده است . کلمه اش میانگیزند ونمی فریبند
- شعری که این ویژگی چند پهلو بودنش را از دست داد ، ودارای کلمات یک معنایه شد (شعارو دفاع از حقیقت ، از یک دین وایدئولوژی وعقیده عرفانی شد ، شاعری که مفاهیمی را که دارد ، به نظم در آورد) دیگر روانش از موسیقی دور شده است
-
- ممکن است در همان جهت ، به هیجان والتهاب آورد ، ولی انگیزنده نیست
- مثلاً ترانه ای را که رامشگر دیو به همراه سازش برای کیکاوس می خواند ، ترانه ایست در باره " اشتیاق به میهنش مازندران " . در این کلمات ، یک شوق ومیل ومهر، نمودار می گردد . این شوق و میل ومهر در ترانه وآهنگ ، کاوس را بفکر سفر جهانگردانه به مازندران نمی اندازد ، ویا به فکر همدردری با آواز خوان ورامشگر نمی آندازد که صله ای به او بدهد تا به میهنش باز گردد ، بلکه در خود او " میل به جانگردی وتصرف مازندران " را بیدار می سازد . چنین جائی که در جهان بی نظیر است وتصرفش محال است باید از آن من باشد . در خود آن موسیقی و شعر ، این ترغیب کیکاوس به فتح مازندران نیست . ولی این شعر وآهنگ در او ، انگیزه ای به آبستن شدن امیالش وسوائقش می گردد . این ترانه و آهنگ در او ، انگیزه ای به آبستن شدن امیالش وسوائقش میگردد . این ترانه و آهنگ ، او را به فتح مازندران نمی فریبند ، بلکه او را در امیال و سوائق شدیدی که دارد می انگیزد . فریفتن ، کار اهریمن ویا کار رامشگر وسراینده نیست ، بلکه کار او فقط انگیختن است
-

بوسه اهریمن

- **نفخه خدا ، به جای انگیزه اهریمن**
- نفرت از انگیزه ، سبب شد که کم کم " نفخه الهی " را بجای " انگیزه گذاشتند . خدا در انسان میدمد . دم خدا ، به انسان ، بهره ای از خود یا " آن چه خدائیست " به انسان می دهد ، روح ، دمیست خدائی
- اهریمن ، در دادن انگیزه به انسان ، فقط کوچکترین پیوند ممکن را به انسان داشت . فقط انسان را می بوسید ، فقط یک ترانه ای می خواند ، فقط به او تلنگر می زد وخود ، نا پدید می شد . وانگیزه اش ، هیچی بود که با آن ،همه چیز در خود انسان پیدایش می یافت . هیچی بود که با آن ، انسان به خودی خودش واز خودش ، همه چیز می شد ، خود زا می شد ، خود آفرین می شد ، مستقل و ازاد می شد
- وانسان با " خود شدن " و" به خود امدن " ، انگار همان انگیزه را می یکرد وارزش انگیزه برایش از بین می رفت . نسبت به انگیزه ، کینه و نفرت پیدا می کرد و آن را خار می شمرد وخود را بی نیاز از ان می دانست . از آن بوسه و تلنگر به بعد همه پیوند های خود را با انگیزه می برید . و ومنطق درونی انگیزه نیز ، همین خود شدن و " خود زا شدن " وطبعاً همین منکر چیزی شدن ، که اصالت و الویت را از او می گیرد ، بود
- آن که اصیل و خود زا می شود ، نمی تواند چیزی را ولو بسیار نا چیز ، به عنوان اصل خود بپذیرد . یک " نا چیز وکم ارزش و ناقص و تصادف " را اصل خود دانستن ، زدودن وانکار اصالت از خود و در خود است . درست همین تلنگر نا چیز وهمین بوسه کوتاه وهمین بانگ بریده ، همین چیزی که در خردیش ، نزدیک به هیچ است ، یقین به اصالت وخود زائی او را به کلی متزلزل می سازد . از این رو به انگیزه ، می خندد وآن را فراموش می سازد . وارونه آن که " جان انسانی " در پذیرفتن انگیزه ، " خوزا" می شد ، با جانشین شدن " دم" بجای انگیزه ، جان ، دو قسمت کا ملاً متمایز از هم می شود ، انسان شکاف اساسی بر می دارد . آن چه در انسان از خداست ، "روح" است و آن چه انسانیست ، " جسم " می باشد . جسم ، نماد انسانیست ومخلوقیت وپستی ، وروح ، نماد الوهیت والویت می گردد . جسم را نمی توان از روح مشتق ساخت ، همانطور که روح را نمیتوان از جسم ، مشتق ساخت
- انگیزه ، در جان ، میان روان و تن شکاف نمی اندازد . انگیزه ، سراسر جان را (آمیخته جدا ناپذیر وواحد تن وروان را)چون مایه ای واحد به تخمیر در می آورد . انگیزه ، در پی آن نبود ، که یک بهره از جان را ، بر بهره دیگر چهره مند سازند ، در پی آن نبود ، که یکی را آلت دیگری سازد . یک بهره را نزدیکتر به خدا ویک بهره را دورتر از خدا سازد . یک بهره را خدائی ویک بهره را " غیر خدائی " وبالاخره " ضد خدائی " سازد
- همین غیر خدائی بودن ، همین دور از خدا بودن ، همین پست تر از خدا بودن ، همیشه نقطه آغاز " ضد خدائی شمردن جسم شده است . اینکه هرچه نیک و عالی و زیباست به روح نسبت داده می شود ، وهر چه بد و پست و زشت است به جسم نسبت داده می شود ، در اثر همین تفاوت ، ولو آن که در آغاز نا چیز بوده باشد ، پیدایش یافته است

بوسه اهریمن

- با مفهوم انگیزه ، خود زا شدن ، " خود شدن ". همان خدا شدن است . اهریمن با یک انگیزه ، سبب می شود که انسان ، خدا بشود . در حالیکه ، با مفهوم دم و روح ، وتفاوت نزدیک به تضاد روح و جسم ، انسان همیشه " این نا مشابه بودن خود را با خدا " در پیش چشم دارد . همیشه فنا و تحول جسم در برابر ابدیت وتحول نا پذیر بودن روح ، به او یاد آور می شود که تو نمی توانی وتو حق نداری شبیه خدا بشوی
- " همین خواست .آرزوی خدا شدن ، یا شبیه خدا شدن " بزرگترین گناه است . در قرآن ، آدم از درخت معرفت نمی خورد (مانند تورات) ، بلکه از گیاه خلد (ابدیت) می خورد . در هر دوی این کتابها ، این خواست شبیه خدا شدن در انسان است ، ولی انسان در میان راه شبیه خدا شدن می ماند . در یکی با خوردن از درخت معرفت ، نیمه شباهتی با خدا پیدا می کند ، در دیگری با خوردن ابدیت نیمه شباهتی دیگر با خدا پیدا پیدا می کند . ولی خدا او را از شبیه خدا شدن ، از خوردن بهره دومی که کاملاً شبیه او بشود باز میدارد
- انگیزه در چهار چوبه مفاهیمی دیگر ، اهمیت ومعنای خود را نشان می دهد ویژگی اساسی خدا، در این چهار چوبه، همان"خود بودن و از خود بودنش"است. از این رو با خود زا شدن انسان است که انسان، خدا می شود، چون ویژگی اصلی خدا، همان خودزاشدنش است
- تغییر ویژگی بنیادی خدا از"خود زا بودن" به آنکه "معرفت "و ابدیت را بطور انحصاری دارد"، سبب می شود که مفهوم یا تصویر انگیزه، فضائی را که در آن بطور برجسته نمودار می شود، از دست می دهد، دم خدا، نه تنها انسان را خودزا نمی سازد و "خدا نمی کند"، بلکه درست همین فاصله و مرز میان خود و انسان را مشخص می سازد
- انسان، با این دم خدائی، هیچگاه نمی تواند خدا بشود، هیچگاه نمی تواند خودزا و آفریننده بشود. انگیزه اهریمن، از انسان، خدا می کرد. دم خدا، انسان را از خدا شدن، باز می دارد، با آنکه این دم از خداست
- بزرگترین خدمت اهریمن در انگیختنش، همان خدا شدن انسان بود. با دم خدا، بزرگترین گناه، میل انسان به خدا شدن است
- جسم، همیشه انسانیت انسان، و ناشبیه بودن و"شبیه ناشدنی بودن او را با خدا "در پیش چشمانش حاضر می سازد. زائیدن را که یک پدیده ناب جسمانی می داند، یک پدیده کاملاً انسانی تقلیل می دهد، و نمی تواند آن را به کردار "نماد آفرینندگی جهانی"بپذیرد . آنچه بزدان مربوط است، غیر خدائیست. کسی که می زاید و زائیده شده است، هیچگاه نمی تواند خدا باشد و با خدا بشود. این است که سوائقی که با مسئله کار داشتند، همه ماهیت انسانی پیدا می کنند. همه ویژگیها می شوند که او را نا مشابه با خدا می سازند
- درست آنچه در پیش، نماد شبیه خدا شدن بود، چون ویژگی اساسی خدا، خود زا و خود آفرینش بود رد و انکار می شود، همین نماد نشانگر "از شباهت افتادن با خدا می شود"
- مهر به زن، بزرگترین نماد "ناخدائی بودنش "، و "قعر جسمانیتش " می شود. این است که هم خوابگی با زن (وصال)، مرد را ناپاک می کند. خونریزی ماهانه زن، نماد همین "بیش از حد انسانی بودنش "می شود
- "محبت "از"شهوت جنسی "، پاره ساخته می شود و دو چیز جداگانه می شوند. آنچه با روح او کار دارد، محبت است و آنچه با جسم او کار دارد، شهوت جنسی و جسمانی"می شود. انسان باید این عمل شهوترانی را هر چه زودتر تمام کند، تا برهه ای که در قعر حیوانیت و جسمانیت است کوتاه باشد، و فقط برای ضرورت تولید مثل، تن به این عمل بدهد
- این شهوت است، ولی محبت، عنصری است الهی و روحانی و فوقانی. در حالی که در مهر، شهوترانی جنسی، همانطور که "محبت آسمانی و ملکوتی "نیز نبود. با جانشین شدن "دم خدائی "بجای "انگیزه اهریمنی "، راه خدا شدن برای انسانهمیشه بسته شد و آرزوی آن را کردن بزرگترین گناه انسان گردید. و کسی نمی خواست دیگر خودزا بشود، تا نیاز به انگیزه اهریمن داشته باشد، بلکه منتظر الهام و وحی و واردات معرفتی از خدا می شد. کسی که خودزا می شد، نیاز به معرفت از دیگری نداشت، بن خودش، سرچشمه معرفت خودش بود. معرفت از خودش می جوشد. نیکیها از ژؤف خودش، می تراوید ند، می زائیدند

بوسه اهریمن

- **ایمان و انگیزه**
- ایمان به این که کسی، عاملی، قوه ای، اراده ای مراجعین می سازد، برای کسی لازم است، که مسئول آزادتی شده است که ناگهان در او پدیدار شده است، و او گیج و پریشان و خیزه شده است که با این همه قوا و عواطف و لبریزیها از کششها، چه کند؟ انگیزه، خودش امکان ادامه وجود خودش را نابود می سازد. هر انگیزه ای با تلاطم و طوفان و سوائقی که پدید می آورند، نیاز به ایمان به قدرتی را بیدار می سازد که بتواند این قوا و غرائز بحرانی و طوفانی را مهار کند
- اهریمن، پیدایش خدا را ممکن می سازد. اگر اهریمن، نمی انگیخت، خدائی و ایمان به خدائی، ضرورت نمی یافت. اگر اهریمن نمی انگیخت، "اراده"و "عقل "پیدایش نمی یافت
- صفحه55 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **جبرئیل-روح القدس-نفس**
- وقتی"وحی و الهام "الهی، بجای "انگیزه "اهریمنی گذاشته شد، چون وحی یا نفخه، در عظمت و استقلال خود می ماند، و هبوط به جسم نمی کرد و در جسم حل نمی شد، همیشه نیاز بواسطه داشت
- این واسطه، بیان همین دوری روح از جسم، یا خدا از انسان بود. این ها مستیقماً دیگر با هم کاری نداشتند، و همه کارها یشان را بوسیله میانجی، انجام می دادند. انسان بوسیله رسولش از خدا عفو گناهانش یا کمک می خواست. خدا بواسطه رسول و مظهرش، پیام یا امر برای مردم می فرستاد. حتی همین نفخه ای که به عنوان روح به انسان تعلق گرفته بود، تا با جسم رابطه پیدا کند، نیاز بواسطه "نفس"داشت. انگیزه با همان یک تلنگر یا بوسه یا بانگ، جان انسانی را زایا می ساخت، خودزا و خویشکار می ساخت (خودش دارای فر می شد). و انگیزه، بلافاصله در انسان حل و ناپدید و هیچ می شد. ولی اکنون این دم این نفخه، این روح، این خدا، همه چیز است ومی خواهد همیشه همه چیز بماند. می خواهد همه قدرت و همه آزادی و همه علم را بطور ابدی در خود نگاه دارد. همیشه انسان را نیازمند و تابع خود نگاه دارد. و هیچگاه قصد آن را ندارد که مانند انگیزه انسان را از خودش بی نیاز سازد. تا انسان، سر چشمه سراسر قدرت و معرفت و آزادی و مهر و داد گردد، و او خود، هیچ و ناپدید و نامعلوم و نفرین بشود
- روح ، رابطه قدرتي با جسم دارد . خدا ، رابطه قدرتی با مخلوق دارد ، از این رو نیاز به " سلسله مراتب " میان او وخلقش هست ." واسطه " ، نماد سلسله مراتب است . مقتدر هیچگاه خود ، به دیگری نزدیک نمی شود ، همیشه یک حائل، یک پرده یک حاجب، یک واسطه ، یک جبرئیل ، یک روح القدس باید در میان باشد
- انگیزه ، واسطه نمی شناسد . انگیزه ، بیواسطه است . انگیزه ، در انسان ، هم حل و هم فوری نفی می شود . این است که آن که قدرت می خواهد هیچ گاه نمی خواهد انگیزنده مردم بشود ، بلکه می خواهد آموزگار مردم ، یا پزشک روح مردم بشود
- این نقش معلمی را که در واقع درشاهنامه به اهریمن در برابر ضحاک داده است ، وبا آن رابطه حاکمیت وتابعیت بر قرار می گردد ، نقش واقعی اهریمن نیست ، بلکه نقش الله ویهوه واهورا مزدا است

بوسه اهریمن

- **آنکه می انگیزید ، خود ، پیدایش نمی یابد**
- اهریمن انسان را می انگیزد ، تا انسان پیدایش یابد . او انسان را نمیانگیزد ، تا خودش در انسان نمودار گردد . آن که می انگیزد ، در آن انگیزه وبا آن انگیزه ، دیگری را در خودش تخمیر می کند ، ولی آن انگیزه ، خودش ، نمی گسترد وخود گشوده نمی شود، وخود پیدایش نمی یابد
- اگر انگیزه ، پیدا شود وخود را بگشاید ، دیگر نخواهد انگیخت . این است که انگیزه ، گنگ است ، از خود هیچ نمی گوید ، از خود هیچ نمی تواند بگوید . می گویند اهریمن ، ترس از پیدایش دارد وخود را برای همیشه بسته است و همیشه در تاریکیست
- این تهمت اهورا مزدا به اوست . اهریمن ، برای آن که بیانگیزد ، باید همیشه راز وگنگ ونا گویا وچند رویه وتاریک ودرهم بسته وبا نقاب وبی چهره بماند . اهریمن ، همیشه یک نقطه است . انگیزه ، همیشه تاریک وسرٌ وگمنام میماند
- هر کس بخواهد انگیزه را روشن سازد ، انگیزه را نابود می سازد . این تاریکی و بستگی اهریمنست که نقش انگیزندگی را به عهده دارد . این تاریکیست که به گشودن وگستردن وشگفتن می انگیزد
- صفحه57 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **هنرهای زیبا و اخلاق**
- در هنرهای زیباست که رد پای اهریمن را می توان دید . انگیزه ، سبک و تند وفرار و گریزند و" تصرف نا پذیر" است . بر عکس ، اخلاق ، سخت و سنگین وملالت آور می باشد ، اخلاق ، زندگی را مکرر ویکنواخت وسخت وسنگین می سازد . با هنرهای زیباست که سبکی وتنوع وتغییر ورنگا رنگی وآزادی وجنبش وجوش وشور بزندگی بر می گردد
- اهریمن با انگیزهای هنریش ، در آن سختی و سنگینی ویکنواختی وملالت اخلاق ، شکاف می اندازد . هنرهای زیبا ، تجسم انگیزه ها هستند . هنر های زیبا ، دامنه هائی هستند که ، جائیست که اهریمن بر جسته تر وچشمگیرتر خود را می نماید وپذیرا تر برای انگیزه های اهریمن است ، وطبعاً آثار هنری بهترنقش انگیزنده را در زندگی بازی می کند
- وآنجا که دین ، تقلیل به اخلاق وزهدو شرع می یابد ، سخت وسنگین وملال آور وخشک وافسرده وسردو بیجان می شود وبلا فاصله آماجگاه " انگیزه های " اهریمن می گردد . دین از این پس ، نیاز به انگیزه پیدا می کند تا از ملالت آوریش بکاهد وجان افزا تر وسبکبال تر شود وسختی اش را لطافت بدهد . در حالیکه دین و اخلاق ، نیاز به این انگیزه ها ، نیاز به هنر های زیبا وتخیل هنری دارند ، ولی از خطر نزدیکی با ان ها نیز آگاهند . چون این هنرهای زیبا هستند که بزودی بجای دین می نشینند وانگیزه تخمیر زندگی می گردد

بوسه اهریمن

- **انگیزندگی، حرفه نمی شود**
- آموختن و پروردن و درد زدودن (پزشکی)، همه پیشه های همیشگی می شوند. می توان همیشه آموزگار و پروردگار و پزشک بود، ولی نمی توان همیشه انگیزنده (انگیزه-کار)بود. نمی توان همیشه طبق یک روش هر کسی را خواست، انگیخت
- انگیزنده، نمی تواند طبق شیوه ای معین شده و طبق دلخواه یا اختیارش بیانگزد. بلکه انگیزنده، بدون آن که بخواهد، و بدون آن که روشی در دست داشته باشد، کاری می کند، حرفی می زند، احساسی ابراز می دارد. فکری می کند که ناگهان بطور تصادفی کسی را می انگیزد که نمی شناسد. از این رو نیز است که انگیزنده، کلاس انگیزندگی و شاگردهائی که برای انگیختن نزد او بیایند ندارد
- کسی که در انگیزندگی، شغلی برای خود دست و پا می کند، دنبال محال می گردد. از این رو نیز است که اهریمن، علت یا عامل معین کننده نیست. هر جا که می انگیزد، خود ناپدیدار می شود. انگیزه او با نابودگی او متلازمست. او نیست می شود و انگیزه اش در انگیخته شده، محو می گردد. مامائی سقراط، یک شغل بود. ولی انگیزنندگی اهریمن، شغل مداوم او نیست. او هر جا که می انگیزد، دیگر، او نیست. هستی خود را با انگیزه اش از دست می دهد. دوام حرفه و هنر و قدرت، به دوام شخص، بستگی دارد. ولی با انگیزه، این دوام، پاره می شود. انگیزه ، نمی تواند تاب دوام انگیزنده را بیاورد. این است که اهریمن، در هر قرآنی، یک شخصیت دیگر است. او هیچگاه، یک شخص نیست. او تا زمانی یک شخص است که نیانگیخته است. ولی وقتی عملش و فکرش و احساسش کسی را انگیخت، دیگر آن شخص نیست. او تا موقعی آموزگار است که ضحاک را بیانگیزد. او تا موقعی رامشگر است که کیکاوس را بیانگیزد، ولی بهمحضی که او را انگیخت، دیگر، آموزگار یا رامشگر نیست. آموزگار شدن، رامشگر شدن، خورشگر شدن، فقط برای آن است که "امکان برق آسانی برای انگیختن بیابد. و همان آنی که کیکاوس یا ضحاک را انگیخت، بطور ناگهان ناپدید می شود. ولی اگر او همیشه آموزگار یا رامشگر یا خورشگر یا پزشک بماند، دیگر نمی تواند بیانگیزد

بوسه اهریمن

- **هر مانعی، می انگیزد**
- مانع، می تواند ناگهان قدرت انگیزنندگی در انسان داشته باشد. یک مانع، ناگهان همه قوای فکری و وجودی ما را نه تنها بسیج می سازد. بلکه به تخمیر می گمارد تا بیفزایند وبجوشند. ودر چنین هنگامی، نیروها و سوائق و عواطف طوفانی (پرجوش و پر شور)در ما زائیده می شوند که ما نمی شناسیم و بنظر ما بیگانه هستند
- عادت کردن به موانع و خرفت شدن در برابر موانع، ما را از درک"انگیزانندگی ناگهانی موانع"باز می دارد. خطرها در هفت خوان، موانع انگیزنده هستند که نیروهای تازه ای را در انسان می زایند
- انسان بر یک مانع، با قوائی که در دسترس دارد،چیره نمی گردد. کسانی که با قوای موجود خود به رویاروئی با موانع رفته اند، شکست خورده اند، و از روی یاس، با آن موانع خود را سازگار ساخته اند، و موانع را به عنوان ضروریا تو واقعیات تغییر ناپذیر، پذیرفته اند و سر تسلیم در برابر آنها فرو آورده اند. آن موانع، دیگر آنها را نمی انگیزد
- عادت کردن به موانع. و بدیهی و طبیعی گرفتن آنها و محاسبه کردن روی آنها، امکان"انگیزاننده شدن مانع" را از بین برده است. این برخورد با قدرت انگیزاننده بودن مانع است که درخطرها، انسان را به خود آزار و مستقل و آفریننده اش می رساند
- انسان بزرگترین موانع را می جوید تا او را بیشتر و سریعتر به تخمیر بیانگزند. مسئله، مسئله عادت کردن به"تحمل خطر "و "تاب دردهای خطر را آوردن "نیست، بلکه زاینده کردن خود، از انگیزه ای است که در هر مانعی نهفته است
- "امر خدا"در تورات و قرآن ، برای آدم یک"مانع انگیزنده "بود، از این رو فوری چهره ابلیس، نمودار می شود. انسان در برابر امر، ناگهان انگیزه به تخمیر قوای فراوانی در خود می یابد تا با خدا روبرو شود. در امر او یک خطر برای هستی و آزادی خود می بیند، و این مسئله برابری انسان با هر قدرتی است. انسان در هر امری از هر مقتدری، به آن انگیخته می شود که قوای تازه در خود بیافزایند، تا دو باره با صاحب قدرت روبرو گردد. تا روزیکه این امر، در او حکم "مانع انگیزنده "را دارد، انسان امید به رهائی از آن مقتدر را دارد، چون روزی فرا می رسد که قوائی در او پیدایش یافته اند که برابر با آن مقتدر، امکان دارد. و وقتی که این امر، مانعی عادی و مسلم و بدیهی و ضروری شمرده شد، آن امر دیگر نمی انگیزد و انسان به آن قدرت تسلیم می شود

بوسه اهریمن

- **نکته ای که برق می زند**
- متفکری که انگیزنده می اندیشد، افکارش یا سلسله پی در پی تشکیل نمی دهد، و خواننده یا شنونده را در جنبش در یک مسیر پیوسته همراهی نمی کندو فکر او خود را"نمی گسترد"، بلکه هر فکری از او، برقی در ذهن و تفکر و به عبارت بهتر، در وجود خواننده یا شنونده می زند
- تفکرات او، ویژگی تابش خورشید را ندارد که تمام روز خواننده یا شنونده را روشن و گرم کند. بلکه ویژگی برق زدنهای نامرتب و زلزله افکنده و تکان دهنده را دارد. افکار او نمی تابند، افکار او برق می زنند. و در این برق زدنها ، ناگهان چشم به رازهای سرپوشیده سده ها نگاه می اندازد، ولی با همان شتاب، این امکان دوام دیدن، ازبین می رود
- از این رو معرفتهائی که خواننده در آثار آن متفکر پیدا می کند، معرفتهای نیستند که بتوان از آن یک"دستگاه فکری به هم پیوسته ساخت. بلکه قطعاتی هستند که باید گهگاه به عمقشان فرورفت، و با تنگ افتادگی نفس، دوباره به سطح آمد تا دو باره نفسی عمیق کشید
- این بینش های پاره پاره، فقط در"ژرف رویهای کوتاه "بدست می آیند. نه در مطالعات مداوم و دنبال کردن منطقی و روشی. همینطور که این بینش ها، فقط پاره پاره بدست آمدنی و گم کردنی هستند، همینطور زیستن با این افکار نیز، پاره پاره ای هستند. انسان برهه ای کوتاه از زندگی با چنین بینشی می تواند زندگی کند و سپس نه قدرت ماندن و زیستن با این فکر را دارد و نا این فکر، در این عمقش، بطور مداوم قابل فهم است. ما در دستگاههای فکری، وقتی فکری را فهمیدیم، وقتی توانستیم آن را بفهمیم، دیگر این قدرت فهم و خود آن فهم را از دست نمی دهیم ولو آن که حضور ذهنی از همه آن نداشته باشیم
- بر عکس در این افکار برقگونه، ما قدرت آن را نداریم که آن را همیشه بطور مداوم و با یک کیفیت دریابیم. این صیدی که به دام معرفتی و عقل ما افتاده است، پس لحظه ای کوتاه، دام مفاهیم و مقولات و اصطلاحات را درهم فرو می شکند، و خود را از آنها رها می سازد. فقط حقایق کوچکی هستند که در دام می مانند و بطور همیشه می توان آنها را مانند حیوانات رام شدنی در عقل و تجربه و زندگی و رفتار خود داشت

بوسه اهریمن

- ما طبق افکار و حقایق و معارف رامشده ولی کوچک، زندگی روزانه خود را سازمان می دهیم. ما، دامی را که حقایق بزرگ را بگیرد و در خود زندانی کند، نداریم. حقایق بزرگ، ممکن است یک آن به حسب تصادف بدام بیافتد ولی هیچگاه همیشه زندانی نمی مانند. ولی چه بسا اشخاص از این معرفتها و تجربه های برق گونه خود، دستگاههای فکری، یا"روشهای زندگی و رفتاری اخلاق و یا دینی "می سازند، تا بطور مداوم برق آسا فکر کنند و بطور مداوم برق اسا زندگی کنند دین و عرفان و اخلاق، نمونه های برجسته این آرزوی خام و محال هستند. از تجربه ای که برق زدنی است (تجربه های آذرخشی)، می خواهند آن را "تجربه خورشیدی "سازند که مداوم می تابد و گرم می کند و راهنمائی می کند
-
- این ارزو در دل هر انسانی است، ولی واقعیت دادن به این آرزو محال است. "معرفت برق زنه "، معرفت اهریمنی است و "معرفت تابشی و خورشیدی "، یک معرفت اهورامزدائی و خدائی است. در اهریمن، ویژگی است که هر انسانی آرزو می کند آن را مداوم داشته باشد و همین کم کردنش، پس از بدست آمدن ناگهانیش، نفرت دارد، و تصویری از خدائی می آفریند که مداوم "برق می تابد". در این خداست که می کوشد "تجربه های آذرخشی اهریمنانه اش "را تبدیل به "روشنائی مداوم خورشیدی "کند
- خورشیدی که بجای روشنائی همیشه از آن آذرخش می درخشد

بوسه اهریمن

- **متمرکز ساختن فکر در یک نقطه**
- ویژگی تفکر آن است که برای روشن ساختن خود، خودرا می گسترد، تا آنچه در درون آن فکر، تاریک و نهفته و در حالت امکان (بلقوه)مانده است. بیرون بکشد
- و با "بیرون کشیدن نتیجه ای از یک فکر "، همانقدر که آن فکر روشن ساخته می شود، همان نتیجه بخودی خودش، تاریکی خودش را با خود می آورد
- در واقع، نتیجه یک فکر از فکر دیگر، چیزی جز"زادن یک فکر از فکر دیگر"نیست. بدین شیوه، تفکر همیشه یک سلسله بی نهایت از زادهاست آخرین زاده، همان اندازه با خود تاریکی می آورد که فکر نخستین داشته است. یک فکر را هیچگاه نمی توان، طبق ایده آل منطق تا به پایانش گسترده، یعنی کاملاً روشن ساخت و گشود. یک فکر، همیشه ناتمام می ماند. اگر یک فکرف تهی شدنی بود باید بتوان از هر فکر اصیلی "سک نتیجه آخر" گرفت و به آخرین حلقه استنتاجات رسید. ولی چنین فکری وجود ندارد
- همیشه در هر نتیجه ای که به نظر ما بسیار روشن می رسد نه مانده ای باقی می ماند که وقتی آن را جد بگیریم و به آن بیشتر بپردازیم، تاریکیهایش کشف می کنیم. چه بعد از یک حلقه، چه بعد از هزاران هزار حلقه، این نه مانده ناچیز و "صرف نظر کردنی "را می یابیم که ناگهان برایمان روشن می شود که نمی توان از آن صرف نظر کرد. این که کسی نمی تواند نتیجه آن فکر را بگیرد ، نشان ناتوانی و نازائی اوست، نه نشان تهی بودن یا عقیم بودن آن فکر. بدین سان فکری که سراپا روشن باشد، خرافه ای بیش نیست. از این رو کسی که به امید فهم آن فکر، آن فکر را می گسترد، هیچگاه به فهم آن فکر نخواهد رسید، چون در گسترش روز بروز ان فکر، "امکان دیدن یک جای همه افقهای آن فکر "خواهد کاست و در گسترش فکر، فهم آن فکر، در سطحی که در ان فکر دارد، جابه جا خواهد شد، ولی در"ناتمام ماندن همیشگی فکر"، آن فکر در عمقش تا مفهوم باقی خواهد ماند. مسئله گسترش یک فکر، و قدرت عمیق آن فکر. با هم رابطه معکوس و متضاد دارند. یک فکر را در عمقش، فقط ضربه ای می توان فهمید، نه ازراه گسترش مداوم آن فکر. ناگهان با یک ضربه، انسان نظر به کل آن فکر در همه جزئیاتش می اندازد. و درست در مطالعات مداوم، هیچگاه به"تجربه این نظر و دید آنی از عمق "نمی رسد
- معرفت گسترشی و روشی با استنتاج منطقی یک فکر در یک سطح کار دارد، نه با دسترسی به لایه عمیق تر آن فکر. این تجربه اهریمنی عقلی، از تصرف، ابعاد ماوراءالطبیعی و الهی پیدا کرده است. این تجربه آنی کل در یک نقطه ، تجربه یک کل در یک فرد، در یک نمونه (تجربه کل تاریخ در یک واقعه، در تاریخ یک ملت)یک تجربه بنیادی عقل اهریمنی است و ربطی به عرفان و تصوف ندارد، ولی از آنجا که" دستگاههای فلسفی "نمی توانستند این تجربه را در خود بپذیرند، این تجربه را عرفا و متصوفه از آن خود ساخته اند و همیشه توجیهات و تفسیرات ماوراءالطبیعی از آن کرده اند

بوسه اهریمن

- **امکان، انگیزه است**
- داشتن امکانات ، ان نیست که انسان این امکانات را در پیش آگاهی خود بیآورد و بیندیشد و ببیند که قوایش یاری انجام دادن همه انها، یا یکی از آنها را دارد یا نه، بلکه "پیدایش خیال هر امکانی "، انگیزه ای است برای تخمیر مایه ای وجود انسان. یک نفر یک ملت که امکانات مختلف دارد، و از هیچکدام از آنها استفاده نمی کند و همه را از دست می دهد، برای او، امکان ماهیت انگیزه ایش را از دست داده است یا از آغاز نداشته است. در واقع، امکان برای او، یک امکان انتزاعی فکری و منطقی است، نا یک امکان تخیلی که انگیزندگی هنرمندانه و صورتگرانه دارد و تا یک امکان، یک انگیزه برای آفرینندگی هنرمندانه نشود، امکان واقعی نیست. با چنین امکانات انتزاعی و خشک و بی جان، قوا و عواطف سراسری او دیگر زایاتی خود را از دست داده اند، و مایه برای تخمیر شدن نیستند
- اندیشه (تا آنجا که در کلش گشوده نیست)و خیال، هر دو انگیزه هستند، چون هر دو می توانند مایه نهفته انسانی را یک جا و یک پارچه تخمیر کنند. این ویژگی انگیزندگی خیال است که جلال الدین رومی (مولوی) به آن دل بسته است و همه جا در آثارش، با این خیال کار دارد. خیال برای مولوی، انگیزاننده است و اندیشه، ملامت آور و سرد و خشک و مکار و مزور
- همین طور کسانی که به افکار، به عنوان "آموزنده و معلومات و سلسله ای از معانی ثابت و معین " می نگرند و معین ، و تأثیر آن را در فهمیدنش و آموختنش وبه حافظه سپردنش و سپس آزمودنش که آیا عملی است یا نیست می دانند، با افکار انگیزاننده کار ندارد . اندیشه، جائی تأثیر واقعیش را نشان می دهد که بیانگیزد، و مایه زندگانی سراسری انسان را تخمیر کند
- اندیشیدن تا انگیزنده است، امکانات اندیشهف همیشه توانائیهای انسان هستند. چون هر امکانی در انگیزه بودنش، قوای تازه خودش را در انسان می آفریند، از این رو انسان می تواند ان امکان را به واقعیت تغییر شکل بدهد. ولی وقتی اندیشه، ویژگی انگیزنده گیش را از دست داد (مفاهیم یک پارچه روشن و معین شد و دایره ای بسته از افکار به هم پیوسته گردید)، هر چه امکانات بیشتر جلو انسان گذارده شوند، احساس ناتوانی بیشتر می کند. انسان در روبرو شدن با امکاناتش در این حال، نابود می شود، چون پیدایش هر امکانی در اثر عدم پیدایش قواه ای تازه، با همان قوای محدودی که تا به حال موجود بوده است احساس تقصیر و گناه و کوتاهی و بیچارگی و یاس، با خود می آورد
- با نازاشدن انسان و زادیش نیروی انگیزانندگی اندیشه و خیال، اندیشیدن و تخیل فقط برای بازی کردن، و خود را سر گرم خیالات کردن و مباحث شیرین فلسفی و ورزش فکری داشتن خوبست
- کسی که به چنین ترتیبی بیندیشد و بیانگارد، سراسر زندگیش تقلیل به بازی خواهد یافت، و جد، از زندگی، گرفته خواهد شد
- اندیشیدن، همیشه می تواند انگیزنده باشد، چون همیشه احساس توانائی امکانات مختلف را با خود می آورد. وقتی او در ان واحد، می تواند از دو راه مختلف یا از چند راه مختلف بیندیشد، او می اندیشداندیشیدن، احساس امکانات کردن است، و انسان موقعی امکان دارد، که احساس می کند می تواند. ولی اندیشیدن، با احساس داشتن دو امکان آغاز می شود. انسان می تواند هم این گونه و هم ضد این گونه، بیندیشد. ولی انسان در این دو امکان محدود اندیشه ، زندانی نمی ماند
- معمولاً، تفکر در همین خود را محدود ساختن، در همین ریاضت کشیدن در تنگنا و دشواری، تبدیل به هنر می یابدف و فلسفه و دستگاههای فکری می شود. تفکر با اکتفا کردن به دو امکان، راه سرازیر شدن و یا تحول خود را به تخیل (انگاشتن)می بندد
- وقتی ، امکانات از دو گذشتند و میل به کثرت پیدا کردند، تفکر دیگر نمی تواند ماهیت خود را به آسانی حفظ کند، و به شتاب تحول به تخیل می یابد. در گذشته، اندیشیدن، زیستن در آن اندیشه نیز بود. انسان همانطور که می اندیشید ، یا همانطور که می زیست، نیز می اندیشید. پس خواه ناخواه، اندیشیدن در امکان، اندیشیدن در دوامکان ، متلازم با آن، در یک آن ، به دو گونه زیستن بود. در تخیل، در یک آن ، چند گونه زیستن، چند گونه باشیدن، بود. طبعاً اندیشیدن و انگاشتن، پاره شدن در شخصیت ها و وجودها بود. کسی که می اندیشید و یا می انگاشت ، چند سر می شد ، همانند ضحاک دو سر تازه پیدا می کرد و اژدها می شد
- ولی انسان نمی تواند خود را از هم پاره کند. انسان، نمی تواند پاره پاره باشد. انگیخته شدن، بلافاصله با "از هم پاره شدن "کار داشت
- فقط موقعکه "وجود زندگی "از"تفکر" بریده شد، یا به عبارت دیگر "ما آنچه را می اندیشیم، با وجود مان و زندگیمان انطباق نداشته باشد "، می توانیم آزادانه بیندیشیم، بدون آن که در وجودمان و زندگی مان از هم پاره بشویم
- در این جا دامنه "تخیل" از دامنه "تفکر"جدا و متمایز می گردد. به محضی که فکر از دو امکان فراتر رفت، و جذب "امکانات مختلف کثیر " شد، وارد دامنه تخیل می گردد. تفکر، تا دو امکان را می پذیرد و از فراتر رفتن از دو امکان واهمه دارد. ولی تا تخیل از تفکر جدا و متمایز نشده بود. تخیل نیز، با همان پارگی وجودی کار داشت. در واقع با اندیشیدن و ورود در دامنه امکان، بزودی انسان وارد دنیای تخیل می شد، چون بزودی از هر امکاناتی از همان دو امکان، دو امکان تازه می روئید
- در واقع انسان، وقتی دو امکان داشت، تقسیم به سه وجود شده بود. چون تنگنا ودشواری ، تبدیل به هنر می یابد ، وفلسفه و دستگاههای فکری می شود . تفکر با اکتفاء کردن به دو امکان ، راه سرازیر شدن ویا محول خود را به تخیل (انگاشتن) می بندد
- وقتی ، امکانات از دو گذشتند ومیل به کثرت پیدا کردند ، تفکر دیگر نمی تواند ماهیت خود را به آسانی حفظ کند ، وبه شتاب تحول به تخیل می یابد . در گذشته ، اندیشیدن ، زیستن در آن اندیشه نیز بود . انسان همانطور که می اندیشد ، میزیست . یا همانطور که می زیست ، نیز می اندیشید ، پس خواه نا خواه ، اندیشیدن در آمکان ، اندیشیدن در دو امکان ، ومتلازم با آن دریک آن ، به دو گونه زیستن بود . در تخیل ، در یک آن ، چند گونه زیستن ، چند گونه با شیدن ، بود . طبعاً اندیشیدن وانگاشتن ، پاره شدن در شخصیت ها ووجود ها بود . کسیکه می اندیشد وبا میانگاشت ، چند سر می شد ، همانند ضحاک دو سر تازه پیدا می کرد و اژدها می شد

بوسه اهریمن

- ولی انسان نمی تواند خود را از هم پاره کند . انسان ، نمی تواند پاره پاره باشد . انگیخته شدن ، بلا فاصله با " از هم پاره شدن " کار داشت
- فقط موقعیکه " وجود وزندگی " از " تفکر" بریده شد ، یا به عبارت دیگر " ما آن چه را می اندیشیم ، با وجودمان و زندگیمان انطباق نداشته باشد " ، می توانیم آزادانه بیندیشیم ، بدون آن که در وجودمان وزندگیمان از هم پاره بشویم
- در اینجا دامنه " تخیل " از دامنه " تفکر" جدا و متمایز می گردد . به محضی که فکر از دو امکان فراتر رفت ، وجذب" امکانات مختلف کثبر " شد ، وارد دامنه تخیل می گردد . تفکر، تا دو امکان را می پذیرد واز فرا رفتن از دو امکان واهمه دارد . ولی تا تخیل از تفکر جدا و متمایز نشده بود ، تخیل نیز ، با همان پارگی وجودی کار داشت . در واقع با اندیشیدن و ورود در دامنه امکان ، بزودی انسان وارد دنیای تخیل می شد ، چون بزودی ازهرامکانی از همان دو امکان ، دو امکان تازه می روئید در واقع انسان ، وقتی دو امکان داشت ، تقسیم به سه وجود شده بود ، چون در واقعیتی که میزیست و بود.دو امکان تازه پیدا کرده بود که در آنها نیز میتوانست زندگی کند و باشد
- در واقع انسان وقتي دو امكان داشت تقسيم به سه وجود شده بود چون در واقعيتي كه ميزيست و بود دو امكان تازه پيدا كرده بود كه در آنها نيز ميتوانست زندگي كند و باشد
- ما با آگاهبود از تخيل و جدا كردن آن از تفكر در آغاز جريان تفكرآگاهانه از تخيل جدا نيست ميتوانيم از امكانات فراوان در تخيل لذت ببريم
- ولي در عين حال آگاهيم كه نياز به بودن در اين امكانات نيست
- تخيل ما تخيل ناب شاعرانه و هنرمندانه شده است
- ما ميتوانيم از امكانات محال لذت هنري ببريم
- ولي وقتي تفكر از تخيل جدا شدني نباشد تساوي بودن و انديشيدن بلافاصله مسئله چند سر شدن در چند شخصيت زيستن پاره پاره شدن در وجودهاي مختلف را پديد مياورد
- موقعيكه آگاهبود از تخيل هست با پيدايش امكانات و پرداختن به آنها واقعيت بخار و دود و متصاعد ميشود
- انسان در امكانات بازي ميكند
- ولي وقتي تخيل از تفكر جدا نباشد واقعيت انسان در چند واقعيت از هم بريده ميشود
- انسان درد دوزخ پارگي را دارد
- در تخيل همه امكانات ميتوانند منزل و وطن و لانه او باشند ولي هيچ كجا خانه و وطن و آشيانه او نباشد و از همين رو اشتياق و دردوطن و لانه و بازگشت به واقعيت را پيدا ميكند
- تخيل را ترک ميكند و با واقعيت زندگي ميكند ولي تفكر با تخيل هنوز يكي هستند او چندين وجود ميشود او تبديل به واقعيات مختلف مي يابد
- انديشيدن در يک آن سرازير به تخيل ميشود بدون آنكه آگاهبود اين گذر از فكر به خيال را داشته باشد
- او هنوز باور دارد كه مياندیشد و دامنه اي را كه بدان وارد شده جد ميگيرد و در آن بازي نميكند

بوسه اهريمن

- **حکومت عقل ،ايجاد ملامت ميکند**
- آنکه زنده مياندیشد با انديشه هائي کار دارد که ديگران و خودش راميانگيزد
- يک تفکر واقعي خود انگيز است
- هر انديشه اي که ميکند تنها از آن استنتاجات منطقي نميکند و بگستردن خالي آن نمي پردازد که به ملامت ميکشد
- گستردن يک انديشه و نتيجه گيريهاي منطقي بيان حاکم ساختن آن انديشه بر سير تفکرات بعديست
- ما از يک يا چند انديشه به همان نتيجه گيري منطقي و گستردن آنها و ترکيب آنها و روشن ساختن روابط آنها مشغول ميشويم در واقع تابع آن انديشه يا چند انديشه ميشويم و آن انديشه تبديل به قدرت حاکمه مي يابد و بر ما حکومت ميکند
- از آن پس براي عقلي بودن بايد با ملامت جنگيد بايد ملامت را تحمل کرد و عليرغم آن ملامت نتيجه گرفت و گستر و به موارد تازه آنرا تطبيق داد
- عقليساختن زندگي و حکومت و سياست معمولا همان رسانيدن فکر يا افکاري چند به حکومت است و در واقع طرد تفکر زنده ميباشد
- يک فکر يا يک دستگاه فکري در حکومت کردن ديگر ويژگي انگيزانندگيش را از دست ميدهد
- بر ضد انديشه و عقل هزاره ها در اثرهمين به حکومت رسانيدن انديشه هائي چند عقل دانسته اند و از عقل رو برگردانيده اند
- تصوف در ايران هميشه ضداين عقل خشگ و سرد و افسرده و ملول فقها و علماي دين و فلاسفه برز ميخاست و هميشه از عقل ميگريخت
- در حاليکه خود با عقل انگيزنده کار داشت ولي چنين انديشه هاي انگيزنده خود را ديگر به عقلش نسبت نميداد و سر چشمه اش را در فراز جهان ميجست

بوسه اهریمن

- **از معرفت نازا،به خیال انگیزنده**
- معرفت هنگامي بدست ميايد که تور گسترده اي از پيوند افکار و تجربيات فراوان فراهم آوردولي هر چه معرفت بيشتر از هم گسترده شد راه آفرينش معرفتي تازه بسته ميشود
- نا تمامي و پاره بودن تور يک معرفت در اثر همين ناتمام بودنش انگيزنده هست ولي در گسترش بيشتر از نيروي انگيزندگيش کم کم ميکاهد و طبعا دارندگان چنين معرفتي را نازا ميسازد
- هر معرفت نسبتا تمامي وقتي از همه جهت از آن نتيجه گيري کافي شده باشد در اثر نازائيش ما را کمتر به عمل و تفکر عميق ميتواند بيانگيزد
- هر معرفتي موقعي عمليست که بتواند انسان را به آن عمل بيانگيزد
- مثلا غالب اديان و جنبش هاي فلسفي در آغاز پيدايششان هنوز در همه جهاتشان گسترده نشده اند و بيشت افکاري قطعه وار يا ناتمام هستند هم گفته هاي مسيح قطعه قطعه بوده است و پس از قرنها يا دهه ها با داستانهاي زندگيش به هم پيوند خورده است همچنين قرآن قطعاتيست که اگر سيرت و شان نزول اين پاره پاره ها بفريادش نرسد بسختي چيزي از آنها عايد ميشود تفکرات سقراط و هراکليت و ساير فلاسفه اوليه يونان فلاسفه پيش از سقراط قطعه وار بوده است
- در اثر پاره پاره بودنشان قدرت انگيزندگي به عمل يا احساس داشته اند
- ولي هر چه تفسيرات و تاويلات بعدي ار آنها يک مجموعه پيوسته و تمام و سربسته فراهم آورده اندتا جوابگوي همه مسائل انساني باشند درست وارونه آنچه با نيت خير پنداشته اند قدرت انگيزندگي آنها را از آنهازدوده اند
- و هنوز قدرت انگيزندگيشان را وقتي ماآنها را قطعه وار بگيريم و بفهميم از خود نشان ميدهند
- بازگشت به مطالعات مستقیم تورات یانجیل یا قرآن، یا ودا و....چیزی جز برخورد با آن افکار و تجربیات در همان پاره پاره بونشان نیست. از این رو پیروان این ادیان و فلسفه ها، همیشه قطعه هائی را از آنها پاره می کنند، تا این ویژگی انگیزنده بودنش را داشته باشد. همه اشعار حافظ و سعدی و سایر غزلسریان بزرگ ایران، در اثر همین پارگی ابیاتشان از همدیگر، انگیزنده اند، تنها پیوستگی آنها در وزن و قافیه است نه در معنا و مفهوم
- همه تأویلها و عظها و ارشاد ها که قدرت انگیزندگی و شورانگیزی به عمل دارند. پس همین استناد های قطعه وار به آیات و جملات و عبارات و ابیات شعراء بنا شده اند. ولی اگر بخواهند معرفت تمامی که از آن قطعات بدست آورده اند به دیگران انتقال بدهند، آنها را نخواهند توانست به عملی بیانگیزند. اطاعت از هدف یا عمل طبق ایده آل، با معرفت گسترده و تمام آن دین و ایدئولوژی و فلسفه، غیر ممکن می گردد

بوسه اهریمن

- **چرا حکومت عقل بر خیال؟**
- حکومت یهوه و الله بر ابلیسبیان"حکومت عقل بر خیال "است، چون خیال نیز از انگیزنده هاست. در واقع. عقل که دوام و قاعده و روش و منطق را می پذیرد، نمی تواند انگیزنده را تحمل کند. از این رو می کوشد که هیچگاه، خیال بر عقل حکومت نکند، ولی خیال با انگیزه هایش، قوائی را بیدار و برهنه می سازد که عقل را به کنار می زنند
- عقل نمی خواهد که خیال بر او حکومت کند و این اصل بزرگ عقلی است که حکومت خیال بر عقل، شر و نفرت انگیز است ولی درست انگیزندگی خیال ، همیشه دامنه دارتر و شدیدتر از قدرت انگیزندگی اندیشه بوده است
- **در حالت انگیختگی، ماندن**
  وقتی مایه ژرف انسان، برای پذیرفتن انگیزه، آمادگی ندارد، انگیزه، او را به تخمیر مایه ای نمی گمارد، ولی تبدیل به"بر انگیختگی "می شود، و این بر انگیختگی بشکل یک حالت مستقل در می آید، و انسان فقط از همین حالت بر انگیختگی، لذت می برد. چون او نمی تواند در واقع، انگیخته شودبر انگیخته می شود. او از این پس به هیچ عمل بزرگی انگیخته نمی شود آبستن به عملی نمی شود. بر انگیختگی، هیجان و التهابی است که به خودی خودش لذت دارد، ولی کاملاً عقیم می باشد
- همانسان که آخوندها و سیاستمداران مردم را "بر می انگیزند"، چون نمی توانند "بیانگیزد". متعصب سازی توده ها و یا "به خشم آوردن توده ها "، توده ها را عقیم می سازد و انگیزنده نیست

بوسه اهریمن

- **کشف موسیقی دیوی**
- ما باید از نو، دنبال کشف همان موسیقی برویم که یک آهنگ و ترانه اش در ما اژدها و دیو را بیدار می سازد. بدون کشف و پروردن این "دیو"با موسیقی، ما گام در هفتخوان خود نخواهیم گذاشت
- ما در موسیقی خود باید رویه هائی را از نو بجوئیم که اژدهای درونی ما را خواهد رویانید. اگر کاوس از ترانه آن دیو، به فکر محال افتاد، جمشید با خردش بر بال همان دیو، به آسمان پرواز کرد، وآسمان را فتح کرد و نوروز، روز فتح آسمان، و فتح روشنائی بود. مسئله ما" بی غم و درد و یا شاداب سازی موسیقی، یا به عبارت دیگر بزمی ساختن موسیقی نیست، بلکه دیو آسا، اژدها گونه ساختن موسیقی است. ما نیاز به کارها و اقدامات بزرگ تاریخی و جهانی داریم و موسیقی باید این دیو و اژدهای زندانی شده را در ما آزاد سازد
- **خیال ناشناس**
- تا هر خیالی ناشناس می ماند"می تواند بیانگیزد، ولی وقتی به عنوان خیال و روءیا شناخته شد، دیگر نیروی انگیختن نخواهد داشت، بلکه به عنوان "داروی تسکین دهنده"، بکار برده خواهد شد
- صفحه74 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **خیالی که سراپا را می خنداند و قدرت می بخشد**
- خیال، انگیزنده است، چون شیوه برخوردش با "امکان "، غیر از شیوه برخورد عقل با "امکان "است. عقل، در برخورد با هر امکانی تازه، بسیار ترسو و محتاط است. او از نزدیک شدن به هر امکانی، واهمه دارد و پرداختن به هر امکانی، رفتن و خطر کردن است. از این گذشته عقل با "قوای موجودی که تحت اختیار اراده خود دارد، حساب می کند، و ایمان به فوران ناگهانی قوای تازه در خود ندارد، و پیدایش چنین قوائی را معجزه می شمارد. بر عکس خیال، در اثر توجهش به امکانات، در برخورد به هر امکانی، انگیخته به عمل می شود و "تاریکی امکان"، خارشی برای کشف ماجراجوئی و "پرداختن سراسری خود به آن"می گردد. از این گذشته همین "حاضر ساختن کل خود"، در برابر آن امکان، سبب فوران نیروهای تازه می گردد
- خیال مانند عقل نیست که بخواهد قوایش را میان وظایفش تقسیم کند، و سهم ناچیزی را برای پرداختن به این امکان تازه از راه رسیده واگذارد. خیال، سراپایش، در مقابل اکان تازه، حاضر است. این است که امکان، برای خیال کننده، انگیزه فوران ناگهانی قواست. امکان، سراسر او را در همان آن، بخود می کشد و دیگر فکرش در جائی دیگر، مشغول به چیزی دیگر
- نیست. از این رو نیز، عاقبت بین نیست. چون در هر کاری به عاقبت اندیشیدن، سبب می شود که انسان نتواند در برابر یک چیز، در تمامیتش حاضر باشد

بوسه اهریمن

- جلاالدین رومی، برخورد عقل ترسو و محتاط را در خطری که سراپای وجود را می طلبد، چنین توصیف می کند
"عقل آواره شده"، دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم :کیست بر در؟. بازکن در، اندر آ
گفت:آخر چون در آیم ؟خانه تا سر آتش است
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش :تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار
تا کند پاکت زهستی، هست گردی ز اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیر حق شوی اندر شجاعت لافتی
این اندیشه جلاالدین را بدون در نظر داشتن مفهوم او از خیال در برابر عقل ، نمی توان دریافت. از یک سو ویژگی خیال که انسان را فرا می گیرد و سراپای انسان را به جنبش و نشاط و شادی می آورد و با سراسر انسان دارد
با خیالت، جزو جزوم می شود خندان لبی
می شود با دشمن تو، مو به مو دندان چرا؟
از سوئی ویژگی "قدرت و سلطنت و عظمت و قداست خیال
خیالت همچو سلطانی، شد اندر دل خرامانی
چنانک آید سلیمانی، درون مسجد اقصی
این آمیختگی "قدرت فراوان "و "نشاط و شادی و اطمینان و سبک خرامی
"است که خیال، در برابر "عقل آواره "ای که از روی ترس و احتیاط و عاقبت بینی، شجاعت آن را ندارد که دست بسیاه و سفید بزند بر می خیزد، و این قدرت خیال که در حین که سراسر وجود را به خنده می آورد، در عین حال سراپای انسان(مو به موی وجود او)را تبدیل به قوای مدافع و پر خاشنده و جنگنده می کند، می تواند به استقبال هر امکانی برود
- صفحه75 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **خیال به جای حقیقت**
وقتی یک خیال، انسان را بی نهایت بیانگیزد، و ان خیالف خود تخیل را از آن باز دارد که خیالات انگیزنده ای دیگر بیافرینند آنگاه همین یک خیال، جای حقیقت را می گیرد و برای انسان، حقیقت می شود. با یک خیال، تخیل نازا ساخته می شود
-

ارزش خیال، در همان عرضه کردن یک امکان است. یک امکان را که واقعیتی ندارد، در برابر واقعیت مقتدر، که خود را ضرورت و حقیقت می خواند، قدرت می بخشد. انسان را مقتدر می سازد که آن امکان را علیرغم "واقعیت موجود"واقعیت ببخشد. در واقع، خیال، فجر آزادی ماست. وقتی از خیال، این نیروی انگیزنده اش را بگیرد (چانچه غالباً اتفاق می افتد) داروئی تسکین دهندهورشکستگی ما در واقعیت می شود. از این پس ما بجای زندگی در واقعیت، در خیال خود زندگی می کنیم. ما از واقعیت به خیال خود می گریزیم. ولی، هر خیالی اصیلی، انگیزنده است. هر خیال اصیلی می تواند مایه انسان را بلافاصله تخمیر کند، و قوائی را پدید آورد که آن امکان را واقعیت ببخشند

بوسه اهریمن

- **روشنی عقل و تاریکی خیال**
- خیالات، در همان تنوع و کثرت امکاناتی را که دارند، تاریکند، ولی این تاریکی در خود، جاذبه و انگیزندگی شدیدی دارد که "روشنی عقل" نمی تواند با آن به رقابت برخیزد. با آن که روشنی عقل، برترین ارزش ما باشد ، ولی خود را از قدرت افسونگر "کشنده و انگیزنده خیال" نمی توانیم رها سازیم. عقل با روشنی اش و القاء این که روشنی، برترین ارزش است، ما را بدان می خواند که به "آنچه از درون تاریکی هایمان، ما را می انگیزد و می کشاند "بد بین، و به آن مظنون باشیم، و نسبت به آن اکراه و نفرت داشته باشیم . روشنی عقل و انگیزندگی خیال، دو قطب متضاد هم می شوند
-
- **از خواب بر جهیدن**
- عمری ما در یک خیال انگیزنده خود با جوش و خروش و خنده و جنبش و تلاش زیسته ایم، و اکنون ناگهان پرتو نور افکن عقل به ان افکنده شده است و ما را به خیالی بودن آن آگاه ساخته است. از یک طرف احساسی بی حقیقت بودن آن خیالف ما را عذاب می دهد و از طرفی دیگر، سرشاری و لبریزی و جنبش و جوشی و خروشی که یک عمر به ما داده بوده است، سبب می شود که ما نمی توانیم بدین آسانی دل از ان بر گیریم
- آیا بهتر است که دوباره به خوابیم یا به عبارت بهتر "خود را به خواب بزنیم"یا آنکه بیدار بشویم و در روشنائی عقل، ملول و یک نواخت و بی جان و افسرده زندگی کنیم؟ایمان به "برتری ارزش روشنی بر تاریکی " سبب شده است که ما از زیستن در خیالات خود شرم داریم، و بر همه خیالات ما، مهر فریب خوردگی زده اند
- در خیال ریستن، زیستن در دروغ شده است. ما خودمان را باید از"زیستن در یک خیال" نجات بدهیم و قدرت تخیل خود را از نو به آفرينندگیش فرا خوانيم تا"امکانات تازه و انگيزنده " را کشف کند که می توان واقعيت بخشيد. ما بايد بتوانيم از خيالات فراوان خود و ديگران لذت ببری

بوسه اهریمن

- **از ملتهائی که فرهنگ دارند ولی بیفرهنگند**
- فرهنگ، چیزی داشتنی نیست، پیشوند "فر"در کلمه "فرهنگ" ما را به واقعیت "فرهنگ"آشنا "می سازد. فر، آن چیزی است که از خودی خود هر کسی یا ملتی، به دیگران می تابد و می درخشد، و دیگران را به آفرینندگی می انگیزد، و طبعاً خود با پذیرش فر از دیگران، آفریننده می شود. در فر، در فرهنگ، هم نیروی انگیزندگی و هم پذیرش انگیزندگی است، و در واقع آن که فر دارد"خود زاست"، به عبارت دیگر وجود ی است که خود، می تواند با انگیزه از خود، و پذیرندگی همان انگیزه در مایه خود، بزایاند وبیافریند و آن که فرهنگ دارد."خرد و خواستش)خود زاست
- ملتی یا فردی که فرهنگ را، چیزی داشتنی و نگاه داشتنی و بزرگداشتی می داند، پیوندش را با آنچه در فرهنگ، اصیل است از دست داده است. وقتی فرهنگ ملت من و فرهنگ خود من، مرا به آفرینندگی از نو نیانگیزند، فرهنگ نیستند
- وظیفه من داشتن و نگاه داشتن و بزرگ داشتن فرهنگ نیست، بلکه مایه پذیرا بودن برای تخمیر شدن از قدرت انگیزندگی فرهنگ است. چه بسا ملت ها که روزگاری فرهنگهای بزرگی بوجود آورده اند، ولی پس از آن هیچگاه از آن فرهنگ، به آفرینندگی انگیخته نشده اند، و خود رائی خود را از دست داده اند، و امروزه فقط افتخار به آن فرهنگ می کنند و آن را بزرگ می دارند
- یک انگیزه را نمی توان بزرگ ساخت و بزرگ داشت. انگیزه ای که مایه را به آفرینندگی فرا می خواند، بوسه ای که از ان اژدها می روید، ترانه ای که با آن جهانی بزلزله افتاده می شود، کوچکند، ناچیزند، تصادفی اند، ناگهانی اند و فر ارند
- فرهنگی که دیگر به آفریدن نمی انگیزد، مرده است. و وقتی ما دیگر، مایه پذیرا برای تخمیر شدن از فرهنگ خود نداریم فرهنگ، بار بر دوش ما و یک تجمل پر زرق و برق خواهد شد
- فرهنگ را نباید آموخت، از فرهنگ باید انگیخته شد. فرهنگ در تفکر ایرانی، ماهیت داشت. فره ور بود، به عبارت دیگر ویژگی اهریمنی اش، ویژگی انگیزانندگی انسان به آفریدن بود که ترازوی شناخت او بود. انسان چون به آفریدن می انگیخت انسان بود

بوسه اهریمن

- **آیا شاعر، انگیزنده یا آموزگار ملت است؟**
- آیا شاعر، یک آموزه، یا یک حقیقت و یا یک دستگاه فکری را به مردم می آموزد؟آیا شاعر راه چاره دردهای ملت را به مردم می نماید؟ و آیا مایهزاینده ملت را می انگیزد؟ آیا شاعر می خواهد آموزگار یک ملت باشد یا پزشک روان یک ملت یا انگیزنده ملت؟
بسیاری از سعرا کوشیده اند، حقیقتی را که در یک آموزه است (چه در قرآن، چه در شیوه تصوف، چه در یک دستگاه فلسفی، چه در ایدئولوژیهای تازه)به مردم بیاموزند. اهریمن با شعر و آهنگش کاوس را می انگیزد. یعنی موسیقی و شعر گوهر اهریمنی دارند وهر دو انگیزنده اند. همانطور اهریمن در سه چهره ای که در داستان ضحاک به خود می گیرد، ویژگی انگیزندگیش را در اشکال گوناگونش می نماید
- یک بار به کردار آموزگار، ضحاک را به خواستن قدرت حکومتی می انگیزد
یک بار به کردار خورشگر یا پروردگارف ضحاک را با چاشنی های گوارا و لذیذ به حکومت بر سراسر جهان جان می انگیزد، و بعبارتی دیگر با"یک بوسه مهر"، اژدهای جهانخوار را در او بیدار می سازد، و در پایان، بکردار پزشکی که باید زداینده درد باشد، داروی تسکین دهنده درد او را به او نشان می دهد(نه داروی بهبود بخشنده). این زخم چاره ناپذیر او، فقط با آزردن روان انسانها تسکین پذیر است. درد خود را با ایجاد درد برای دیگران می توان تسکین داد
- اگر ما از چهره منفی که این ویژگیها در این داستان به خود گرفته اند، چهره های مثبت آن را که بفراموشی سپرده شده اند و وارونه همین افکار بوده اند، باز سازیم، می بینیم که اهریمن، در آموختن و در پروردن و در درد زدودن، شیوه انگیختن داشته است. اهریمن، سخن نمی گوید تا یک محتوا و معنی را به دیگری انتقال بدهد، بلکه آن گفته را با آهنگ، سرشته و آمیخته می کند، تا بینگیزد (در مورد کاوس)، یا معرفت را با قدرت خواهی می آمیزد، تا معرفت، انگیزنده به قدرت بشود. او در پروردن انسان، چاشنی گراست . برای همه سوائق و غرایز و عواطف انسانی، چاشنی ومزه می یابد و تنها به تغذیه خشک و خالی آنها قناعت نمی کند. سوائق و عواطف و غرایز و روان انسان بطور کلی باید انگیخته بشوند. "بوسه مهر او
چاشنی است که"اژدها را می رویاند. درد چاره ناپذیر را می توان حداقل با چاشنی، تسکین داد و آرام ساخت
- بدین سانف شاعر می تواند در اشکال گوناگون، نقش انگیزنده گیش را بازی کند. او تنها خشک و خالی، آموزه ای را که می خواهد تبلیغ کند یا به مردم بیاموزد، به دیگری انتقال نمی دهد، بلکه آن را انگیزنده می کند. مثلاً افکار اسلامی یا عرفانی در اشعار سنائی و عطار و جلال لدین ، انگیزنده می شوند. چاشنی پیدا می کنند. با انگیزنده ساختن این افکار و آموزه هاست که آنها روان مردم را در اژرفشان تغییر می دهند. قرآن، فقط دارای افکاردینی نیست ، بلکه نقش انگیزندگی اش در همان شعر بودنش ، این ویژگی اهریمنی اش را نشان می دهد

بوسه اهریمن

- مسیح ، با سخنان کوتا وبریده ، انگیزه برای تبدیل بیماری به تندرستی بود ، دردهارا با یک کلمه ، چاره میکرد . آن ها را به بهبودی وتندرستی وروان درستی ، می انگیخت . دردها را مانند جمشید با کار بردن خرد ودارو ووسیله ، نمی زدود . این شیوه پزشکی اهریمنیست . کلمه ضربه ای وتلنگری وتندرآسایش ، چاشنی برای تبدیل درد به تندرستی وروان‌درستی بود وقتی معرفت ، چاشنی قدرت دارد (چه قدرت سیاسی چه قدرت مالی ، چه قدرت اجتماعی ، چه قدرت دینی (هر کس را به کسب قدرت می انگیزد . این آمادگی برای آنگیخته شدن از انگیزه قدرت در معرفت هست که انسان تن به پیمان با اهریمن می دهد نه محتویات حقیقتش . چون اهریمن هست که معرفت را انگیزنده می کند
- ومردم در شعر ، در پی انگیزه می روند ، نه در پی معنا وآموزه . آن ها در تاریکیهای شعر ، انگیزه ای می جویند که نا گهان انها را آبستن کند . هر چه این موء لفه (برادر) آموزشی اش کمتر بشود وهر چه بر ویژگی انگیزندگیش بیفزاید ، شاعرانه تر می شود . هر جا که مثنوی جلاالدین رومی به آموزشش پایان می دهدو سر رشته کلام را بدست نیروی انگیزنده می دهد مثنوی اوج پیدا می کند وهر جا که فقط آموزش خالص افکار اسلامی یا عرفانی میگردد ، اشعارش، بیجان می گردد
- با"نظم دادن به یک فکر و آموزه "، شعر پیدایش نمی یابد. این اهریمنی ساختن آن آموزه یا فکر است، که شعر را پدید می آورد. ولی بسیاری از شعرا. در اثر آن که از انگیختن به آفرینندگی، ناتوانند، مردم را به پابستگی به یک آموزه یا آنچه را حقیقت و معرفت می دانند، هیجان زده می سازند(نمی انگیزند ولی بر می انگیزانند). انگیخته به آفریننده ساختن خود، تقلیل به بر انگیختن و بر آشفتن و پر هیجان ساختن و پر جوش وخروش ساختن از یک آموزه یا عقیده یا ایدئولوژی یا مذهب یا طریقه تصوف می یابد

بوسه اهریمن

- **چگونه مطالعات تاریخی**
- **قدرت آینده آفرینی می شوند؟**
- تاریخ، آئینه آینده نیست، حتی آئینه تمام نمای گذشته نیز نیست. در تاریخ، فقط قطعات واقعیات و اشخاص و روابط باقی مانده است. هر کسی از اتفاقاتی و روابطی که تجربه کرده است و اشخاصی که دیده است، با مقراض سوائق و منافع و عواطف و اغراضش، قطعاتی را بریده است، و سپس آن قطعات را به هم پیوسته است و تاریخی نوشته است، و ما دیگر، این قطعات از هم بریده و ناتمام را، نمی توانیم با تفکر خود، پر کنیم و یک کل تاریخی بسازیم
- این قطعات را می توان با نیروی تخیل به اشکال مختلف به هم چسبانید. ولی تخیل نمی تواند که سراسر اتفاقات مانده در تاریخ را بشیوه دستگاهی (سیستماتیک)به هم بچسباند. این کار عقل ملال آور و مرتاض و با انضباط است، نه کار خیال
- خیال، می تواند گاهگاه "امکان پیوند خوردگی چند اتفاق تاریخی را ناگهان دریابد". این گره زدنهای ناگهانی اتفاقات از هم دور افتاده بوسیله خیال، می توانند ناگهان تلنگر به تجربه های عمیق و نهفته و گمشده در انسان بزنند و آنها را به فوران بیاورند
- این تجربیات عمیق انسانی که از ترکیبات خیالی اتفاقات تاریخی، انگیخته شده اند، قدرت آفریننده ای در ما و یا در ملتی پدید می اورند، که با آن می توان تغییر شکل به واقعیات تازه تاریخی داد. و گرنه پیوند دادن همه اتفاقات تاریخی که فقط با زور ورزی عقلی و اصول و روش عقلی ممکن می گردد، جز یک تریخ ملال آور یک دست و یک نواخت پدید نمی آورد که نه آئینه گذشته است و نه آئینه آینده. قوانین تاریخی، همه محصول تلاش فکری برای پر ساختن خلاء میان قطعات باقی مانده در تاریخ است. این در خیالی است که در گذشته، ناگهان امکان آینده را می شناسد و در اسان، اخگری می اندازد تا آن امکان را واقعیت را واقعیت ببخشد
- بدین سان تنها آینده را نمی بیند، بلکه از"امکانی که در گذشته خفته بوده است، و کسی تا به حال ندیده بوده است"، واقعیت آینده را بوجود می آورد

بوسه اهریمن

- **اهریمن، می گسلد**
- اهریمن، با نمودن امکانی که انگیزنده است، انسان را از واقعیت، "از آنچه است"، از آنچه آموخته است"، از مرجع قدرتی که حکمروائی می کند، از فکری که همه چیز را روشن می سازد، پاره می سازد
- ، از فکری که همه چیز را روشن می سازد، پاره می سازد
- این قدرت بریدن از آنچه تا به حال به نام حقیقت در ما و یا به نام واقعیت در جامعه حکمروائی می کرده است، متلازم با همان انگیزندگی امکان ، پیوند خورده است
- یک امکان انتزاعی فکری به خودی خودش در برابر واقعیت یا ضرورت یا حیقت، نفوذی ندارد. کسی خودش را به آزمون امکانات خطرناک نمی گمارد، چنین آزمایشهائی را دور از شرط احتیاط و عقل می داند، همچنین هیچکس با دیدن نقاط ضعف در معرفت یا اخلاق یا حقیقت یا دین حاکم بر اجتماع، نمی تواند به آسانی از آنها دست بکشد
از این رو نیز است که در نخستین وادی طلب عرفاء (منطق الطیز عطار)که وادی "ترک بستگی از عقیده های حاکم "است
- شیطان پدیدار می شود. و در اثر"یک نافرمانی بسیار ناچیز"، سری را که خدا در انسان می نهد می بیند. این نافرمانی یک آن از حقیقت، این"از اعتماد به حقیقت حاکم، یک آن صرف نظر کردن "، این گسستن یک آن از بستگی به خدا و حقیقت (که در بستگی به فرمانش، باید تجسم بیابد)، کفایت می کندکه به معرفتی را که از او پنهان می کند، راه بیابد
- حقیقت روشن هم، سر دارد. از حقیقت هم برای رسیدن به سری که حقیقت از ما نهان می کند، باید سرکشی کرد. بریدن از عقیده، نیاز به انگیزندگی شیطان دارد. چنانچه در تورات هم، ابلیس با"نمودن یک امکان دیگر"، یک امکان انگیزنده دیگر(با خوردن از درخت معرفت شبیه خدا شدن، با یکسر پیچی از خدا، شبیه خدا شدن)، انسان را از خدا و از فرمان خدا می برد
- بریدن که بنیاد همه آزادیهاست، با عرضه کردن "امکانات انگیزنده"ممکن می شود. حتی از خدا هم می توان ولو برای یک آن به خاطر رسیدن به معرفتی که ما را همانند خدا خواهد ساخت، برید
- این"سرپیچی در یک آن"، "این سرپیچی بسیار ناچیز و فرعی و کوتاه"، سرپیچی انگیزنده است. همین"سر پیچی کوتاه و ناچیز "، سائقه خدا شدن و خودزا شدن)باشد، می گردد. این انگیزنندگی سرپیچی است که مهم است، نه عمل نافرمانی به خودی خود. وقتی این سرپیچی، انسان را به معرفت و قدرت و ابدیت آبستن کرد، سرپیچی، انگیزنده بوده است
- و گرنه هر روزه پیرو هر عقیده و دین و فکری، با سهل انگاری و لاقیدی و تنبلی، اصول و احکام آن عقیده و فکر و دین را نادیده می گیرد وآن را پایمال می کند، و آن سرپیچی، کوچکترین انگیزه ای برای آبستن شدن او از حقیقت نمی گردد. و رهبران و روسای دین، این سهل انگاریها و لاقیدیها و تنبلیها را تحمل می کنند، چون در آن ویژگی انگیزانندگی اهریمنی نیست. این سهل انگاریها و لاقیدها و تنبلیها و غفلتها، کسی را از آن دین و عقیده و ایدئولوژی آزاد نمی سازد

بوسه اهریمن

- **همیشه انگیخته شدن**
- انگیزه برای بارورشدن و آفریدن است. یک امکان، ما را به واقعیت بخشی اش می انگیزد. از نیروهائی که یک امکان انگیزنده در ما انگیزنده در ما پدید می آورد، باید برای غلبه بر واقعیت موجود و جایگزین ساختن آن امکان به جای واقعیت بهره بر. ولی این روند انگیختگی، که پس از پذیرش انگیزه در ما ایجاد می شود، این تلاطم قوا و سرمستی آن، به اندازه ای شیرین و لذیذ است که ما از هوای کاربندی آن قوا، برای واقعیت دادن به امکان(که عملیست دشوار و پر دردسر)می گذریم، و ترجیح می دهیم که پی درپی بر انگیخته بشویم و همیشه از این، انفجار قوا و سرشاری و لبریزی اش "لذت ببریم و هیچگاه نیافرینیم
- گزینش (انتخاب)، همیشه"به نتیجه رسانیدن یک امکان انگیزنده "است، و گرنه در برخورد با امکانات انگیزنده، ما می توانیم از لذتهائی که هر امکانی دارد، پی درپی تمتع ببریم، و از یک امکان به امکان دیگر بجهیم و همیشه در لذت بردن از امکانات گرفتار بمانیم
- اهریمن می تواند همیشه بیانگزد. هر لحظه، امکانی دیگر عرضه بدارد. در یک لحظه، چندین امکان عرضه بدارد. مسئله او انتخاب نیست. مسئله او ، انگیختن است، دادن انگیزه یا به عبارت بهتر انگیزه هاست
- گزینش، مسئله آفریننده است. برای آفریدن، برای اندیشیدن، برای عمل کردن، برای گفتن، برای احساس کردن، برای اندیشیدن، برای زیستن، باید گزید. در هر عملی که ما می خواهیم انجام دهیم، در هر اندیشه ای که می خواهیم بکنیم، ودر هر احساسی که می خواهیم بکنیم، او ما را با امکانات انگیزنده اش می انگیزد. او همیشه مسئله انتخاب را طرح می کند. مسئله سرمستی و لذت بردن از جوشش قوا پیش می آید. مسئله، مسئله"پیش عقل گذاردن چند گونه طرح"نیست. که می توان عینی(برونسو گرایانه)بدون کوچکترین احسا و عاطفه ای، اندیشیدو محاسبه کرد، و منفعت همه را با هم سنجید و یکی را انتخاب کرد. چنین مواردی در زندگی حقیقی،کم پیش می آید یا هرگز پیش نمی آید
- در زندگی، امکانات، انگیزنده اند. مگر آن که ما کم کم از برخورد های زیاد با امکانات انگیزنده، لاقید و بی تفاوت و خونسرد بشویم، و دیگر حوصله برخورد با امکاناتف و طبعاً انتخاب میان آنها را نداشته باشیم
- و یا یک تصمیم قاطعانه و تغییر ناپذیر و مطلق، یک بار برای همیشه، کلک همه امکانات انگیزنده را بزنیم. این است که در هر عملی و فکری و احساسیمی توانیم در"امکانات انگیزنده آن"غرق شویم

بوسه اهریمن

- ولی آزادی، همین "توانائی بخشیدن یک امکان"است. آزادی، زادن است. ولی ما آزادی را از این پس در پیمودن پی در پی امکانات لذیذ، در می یابیم، و از زادن، اکراه و نفرت پیدا می کنی
- پی در پی می خواهیم از انگیزه های تازه بر انگیخته شویم ولی هیچگاه نیا فرینیم، هیچگاه عمل نکنیم، هیچگاه نیندیشیم هیچگاه احساس نکنیم . معمولاً این مسئله اجتماعیست که امکانات انگیزنده فراوان به هر انسانی عرضه می کند ، این مسئله مسئله فردیست که قدرت تخیل فراوانی دارد و در فرصتی ، تخیلش ، با یک ضربه ، امکانات گونا گون به او عرضه می دارد . وقتی امکانات انگیزنده کم هستند وفقط یک امکان انگیزنده وجود دارد ، انتخاب کردن ، مسئله بزرگی می شود . فراموش نشود که " انتخاب میان انگیزه ها "، غیر از انتخاب میان واقعیاتست
- ما برای آن که خود آفریننده بشویم، انتخاب می کنیم ، نه برای آن که میان چند واقعیت موجود (چند امکان اخلاقی یا سیاسی موجود در اجتماع یا در دین یا در دستگاه اخلاقی)، یکی را بهتر از دیگران بدانیم و بخواهیم با یکی از آنها زندگی کنیم . مثلاً چند مکتب فلسفی یا چند دین یا چند دستگاه اخلاقی در اجتماع به ما عرضه می شود وما میان آنها یکی را انتخاب می کنیم. این انتخاب، انتخاب اصیل نیست. مسئله اهریمن، "آفریننده ساختن خود انسان "است"است. مسئله انگیختن او به زایا شدن خود اوست

بوسه اهریمن

- مسئله انتخاب، میان"کالای حاضر و آماده "برای مصرف کردن جسمی یا روانی نیست. مسئله تولید در خود انسان است
- مسئله ابلیس در تورات، درست همین "رها کردن تولیدات الهی (خوب و بد الهی)، همان امر اوست که بر پایه معرفتی بنا شده است"، و انتخاب "شناخت خود"استبا این معرفت است که خود، خیر وشر را معلوم می کند. با این معرفت است که انگیزه ابلیس کار دارد. امکان معرفت انسان، بجای حکم خدا، نه انتخاب میان این یا آن خدا، بلکه میان معیار خدا با معیار انسان
- ولی در دنیای هنر (شعر، موسیقی، نقاش...)، می توان لذت ازامکانات انگیزنده برد، و این امکانات را به مردم عرضه داشت
- کشف امکانات انگیزنده در احساسات و افکار و اعمال، کشف اجتماعات و نظامهای ممکن، همه تا در دامنه هنر، از دامنه واقعیت جداست، لذت بخش است. ولی اگر هنر درست در اثر همین انگیزندگیش، بر زندگی چیره شود و راهبرد زندگی گردد و انگیزنده، اساس زندگی گردد، مسئله بسیار خطرناکی می گردد. هنر، همیشه در خدمت دین و ایدئولوژی و حکومت و سیاست نیست، بلکه می تواند"لذت بردن انگیزنده "را مدار زندگی سازد، و واقعیت را خوار سازد و نادیده بگیرد
- صفحه89 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **ما آنتن برقگیر هستیم**
- ما، واقعیتی را که برق می زند، می شناسیم، و دنبال پدیده ها و واقعیات و انسانهائی می رویم که برق می زنند. و هر جائی که برق می زند، نتیجه برخورد و تصادم ناگهانی اضداد به هم است
- از جمع ترکیب اضداد، برقی زده نمی شود. و اضداد هر پدیده ای (دینی، هر اخلاقی، هر فلسفه ای)و هر واقعیتی و هر انسانی، همیشه در پیش همدیگر صف نبسته اند و جبهه نگرفته اند، بلکه گهگاه در برهه های کوتاهی، ناگهان به هم تصادم می کنند، و قرار داد ملاقات و پیوند ازدواج با هم نمی بندند
- و هر چیزی و پدیده ای و سائقه ای و فکری و انسانی، یک ضد ندارد، بلکه خیلی از چیزها می توانند ضد او بشوند
- معرفتهائی که با گوهر ما کار دارند ، معرفتهائی هستند که آنتن برقگیر عقل و تجربه ما، برقی را که واقعیات می زنند، می گیرند و آن را به "زمین تاریک وجود ما"هدایت می کنند. خانه آگاهبودی که ما بر روی زمین ساخته ایم، از این برقها نابود ساخته می شوند و آتش می گیرند
- معرفتهائی که در این خانه آگاهبود می گنجد، نمی توانندتاب این برقها را بیاورند
- کوشش برای جمع و ترکیب اضداد، و آشتی دادن میان آنها، و وحدتی از اضداد و کثرتها ساختن، از بین بردن امکان "برق زدن "است. نفرت ما از برق زدنهای واقعیات است که ما را به ترکیب و جمع اضداد، به تبدیل کثرت به وحدت می راند. ما از برق و رعد می ترسیم، و هنوز این ترس صدها هزار ساله دوره توحش که در ما باقی مانده است نمی گذارد که با رعد و برقهای تجربیات خود و اتفاقات و پدیده ها آشنا بشویم و از آآنها بهره برداری کنیم
- معرفت برای ما یک بده بستان مداوم و یک نواخت و تکراری با پدیده ها و واقعیات و افراد است. ما تجربیات روزانه خود را با آنها، جمع و ترکیب می کنیم و از آنها معرفت خود را می سازیم، و برقهائی را که آنها می زنند، نادیده می گیریم و اتفاقات حاشیه ای و فرعی که سراسر سطوح تجربیات ما را پوشانیده اند، جد می گیریم که با اصل مطلب کاری ندارند. ما تجربیات مکررو یک نواخت ولی سطحی را اصل و بنیاد زندگی و اجتماع و تاریخ می گیریم و تجربیات نادر و غیر تکراری و تصادفی و ناهمانند ولی عمیق را بی ارزش و بی اهمیت می شماریم، چون قابل تقلیل به معرفتهای دستگاهی نیستند

بوسه اهریمن

- **این یا آن**
- اخلاق از ما می خواهد که میان "این"یا "آن". میان" آنچه خوب خوانده می شود"و"آنچه بد خوانده می شود" یکی را بر گزینیم و دیگری را رها کنیم و بر ضد آن بجنگیم. و از آنجائیکه انسان، هم در "اینویژگیهائی می بیند که خوب است، و هم در"آن "ویژگیهائی می بیند که خوب است، (و ویژگیهای منفی را نیز در هر دو می بیند)از این رو بسیاری به این نتیجه می رسند که "هم این و هم آن "و یا"نه این و نا آن این و آن، موقعی انسان را به بست انتخاب می رانند که هر دو (هم این و هم آن)، ارزش های نیک و مساوی باشند، ولی هر دو در حالت تضاد با هم قرار گیرند. هم"نظام"خوب است، و هم "آزادی"، ولی در مواقع بنیادی ، این دو در تضاد با هم واقع می شوند. چنانچه "عدالت "و "آزادی"(یا تساوی و آزادی)نیز در این حالات بنیادی، در تضاد با هم قرار می گیرند(در این مرزها است که تراژدی یا سوگ جای دارد)
- در جائی که بد، بکمال روشنی و برجستگی، در برابر نیک، که بکمال روشنی وبرجستگی است قرار می گیرد، این گونه تصمیم گیری مسئله نیست. مسئله، قرار گرفتن دو معیار نیک در برابر هم است، نه در برابر مفهوم نیک و بدی که از یک معیار معین می شود
- مسئله بنیادی، مسئله انتخاب دو گونه اخلاق(دوگونه معیار)، دوگونه دین، دو گونه جهان بینی است. آیا این دستگاه اخلاقی را بپذیریم که معیار جداگانه ای برای نیک و بد دارد، یا آن دستگاه اخلاقی را که معیار دیگری برای مفهوم خوب و بد دارد. در این جا هاست که تصادم این دو نیکی که در واقع تصادم این دو اخلاق با هم است، سبب برق زدنی در وجود انسان می شوند
- این برقی که از تصادم این دو، به گوهر وجود انسان تکانی داد، سبب پیدایش تصمیم خواهد شد، راهی را خواهد جست، نه انسان از کنار گذاشتن یکی، یا معلق گذاشتن یکی، و نه از قبول دیگری. ما بندرت می توانیم نظر به عمق دو نیکی بیندازیم. در دو نیکی، دو گونه اخلاق، دوگونه دین، دو گونه فلسفه هستند که در تضاد با هم قرار گرفته اند، ولی ما بزور می خواهیم آن دو نیکی را در چهار چوبه یک اخلاق یا دین یا فلسفه (یعنی با یک معیار)قرار بدهیم، و آن تضاد ژرف را نادیده و ناموجود بگیریم. وقتی ما در یک چهارچوبه اخلاقی یا دینی یا فلسفی به بن بست تضاد و ارزشنیک رسیدیم، برای رهائی از این بن بست، باید تضاد آن دو دستگاه دینی و اخلاقی و فلسفی را بشناسیم

بوسه اهریمن

- **شیوه خواندن یک کتاب**
- ما می توانیم هر اثری را با دو شیوه گوناگون بخوانیم. در یک شیوه، می کوشیم که در یابیم، نویسنده یا اندیشیده چه خواسته است بگوید. در واقع این شیوه در مورد اندیشمندانی که ژرفی داشته اند واز ته دل نوشته اند، بی نتیجه می ماند، چون "آنچه را او می کوشیده است بگوید، حتی خودش هم آگاهانه نمی دانسته است و بیش از آنچه گفته است در آثارش است". و کشف این که او چه می کوشیده است که بگوید و نتوانسته است آن را چشمگیر و بر جسته سازد، یک مسئله نسبتاً آزمایشی می ماند
- جلال الدین رومی در اشعارش چه کوشیده است که بگوید، در اشعارش چه جسته است؟. هر چه بگوئیم، همه یک آزمایش است، همین طور مسیح و محمد و بودا یا افلاطون و سقراط و کنفوسیوس چه کوشیده اند که بگویند، همه آزمایشهای فکری ماست. آنچه را ما به دهان آنها می گذاریم، آن چیزی است که ما در این آزمایشفهمیده ایم، نه آن چیزی است که آنها می کوشیده اند بگویند و نتوانسته اند، از عمق روانشان به زبان و قلم بیاورند. عمق انسان را هیچگاه نمی توان تقلیل به کلمات داد
- شیوه دیگر در خواندن، آن است که ما در برخورد به آن افکار، بکوشیم از یکی یا از بعضی یا از همه آن افکار، انگیخته به افکار و اعمال و احساسات خود بشویم. ما نمی کوشیم که"آنچه او می کوشیده است بگوید و نتوانسته است"بیرون بکشیم، بلکه ما می خواهیم از افکار او فقط انگیزه برای آفرینندگی خود بگیریم
- ارزش هر کتابی برای ما آن خواهد بود که چقدر ما را به خلق افکار خودمان انگیخته است. من به صحت و غلط افکار او کاری ندارم. من از افکار غلط آنها همانقدر به آفرینندگی انگیخته می شوم که آثار درست و نیکشان. این محتویات افکار آنها نیست که متأثر می سازد. افکار در آثار آنها چنان نزدیک به تصادم با همدیگرند که من نیاز به آن دارم یک مو آنه را به هم بسوی هم برانم و آنگاه از برقهائی که می زنند انگیخته بشوم

بوسه اهریمن

- **ما یا "در خود گم می شویم**
یا "از خود گم می شویم"
- هرکسی فقط علاقمند به انگیزه است، تا خود به تنهائی بیافریند، خواه ناخواه او به همین انگیزه، اهمیت اصلی را می دهد و نه به انگیزنده. انگیزنده فقط در همان برهه کوتاه، در همان"آن انگیختن"، برای او اهمیت داردو پس از همان آن، پشت به انگیزنده می کند. در همان آن نیز، انگیزنده اهمیتی ندارد، بلکه انگیزه اش اهمیت دارد. ما می توانیم از حقیر ترین چیزها، از دشمن منفور خود، از زشت ترین چیزها، از پست ترین افراد اجتماع، از نقصها، از کمبودها انگیزه بگیریم ، بدون آن که حتی در همان آن نیز، اهمیت و ارزش آنها پیش ما بیفزاید یا به آنها مهر پیدا کنیم
- برای آفرینندگان، انگیزنده، هیچ می شود و انگیزه، همه چیز می شود، و حتی با رسیدن به آفرینش، همان انگیزه نیز هیچ می شود و انگیزه و انگیزنده فراموش ساخته می شوند
- ما اکنون می خواهیم در همین آن، در رابطه میان انگیزه و انگیزنده، اندکی بمانیم، ولو آن که این آن ، به شتابی می گذرد که در ان نمی توان ماند. انگیزنده در همین آن انگیختن، درک تو سری خوردن، و بیوفائی و خوار شمرده شدن و طرد و دور افکندن شدن، و لعن و نفرین شدن را، می کند. و هیچکس از این آفرینندگان نیست که با این دردهای او، همدردی کند. همدردی با ابلیس یا اهریمن، سابقه تاریخی ندارد
- اهریمنی که با بوسه اش ما را آفریننده ساخته، و یا ابلیسی که با انگیزه اش ما را به معرفت خیر و شر رسانیده (در تورات) برای ما مستحق درد و نفرین می شود، مستحق طرد شدن و خوار شمردن و کینه ورزی ابدی را خواهد داشت، و کیست که بخواهد شریک این سرنوشت شود؟
از این جا نیز است که هیچکسی نمی خواهد انگیزه اجتماعات و افراد بشود. هر کسی می خواهد آموزگار و پروردگار و پزشک دیگران بشود، می خواهد آهنگر و سفالگر و پیشه ور و دفتر دار و حسابگر و داور بشود، ولی هیچکس نمی خواهد انگیزنده مردم بشود. سرنوشت همان یک انگیزنده اسطوره ای، مانع از انگیزنده شدن دو باره می گردد. تاریخ، ابلیس و اهریمن، کم داشته است. همه می خواسته اند، خدا بشود. حالا خدا نشد، نماینده و سایه و مظهر و رسول و امامش، آموزگار حقیقت بشوند
- انگیختگان، انگیزنده را نفرین و طرد و تحقیر می کنند. همه کسانی که طبع و استعداد انگیزندگی دارند، با همان تلخی که از چند انگیزه خود می برد، میل به"فریبنده شدن "، میل به "گمراه سازنده شدن"، میل به"گول زننده شدن "پیدا می کنند، چون میل به یافتن احترام و قدرت پیدا می کند. تلخی طرد و لعن و تحقیر انگیزندگی و "بی اهمیت شماری "انگیزندگان، آنها لذت بردن از احترام و قدرت می راند

بوسه اهریمن

- انگیزنده، با همان تابش انگیزه، انگیخته را به خود وامی گذارد، تا او خود ، راه خودش را بیابد. و راه کسی، راهی است که از خود او جسته و یافته و ساخته و پیموده شده است. انگیخته، در تاریکی های خود، کور مالی می کند، ولی حس جستجویش با همه کژو مز شدنش، با همه نوساناتش، راه خود را با یقین و اطمینان می یابد
فریبنده، از نقشی که انگیزنده دارد، اندکی فراتر می رود
انگیزه، به جستن می گماشت و یقین در گمشدگیهای جستن را ایجاد می کرد. ولی فریبنده، درست همان جستجو را به عنوان "پریشانی و گیجی و بی سرو سامانی و غیرت از وطن "منفور و مکروه و دردناک می سازد، و یقین را از جستجو می گیردفریبنده، ترس از کور مالی می آورد. فریبنده، در پیش کسی را که انگیخته، بلافاصله، راهی صاف و هموار و مستقیم و معین می گذارد و به او مهلت جستن و آفریدن نمی دهد. نمی گذارد نیروهائی که از آن انگیزه، بپاخاسته اند، خود بیافرینند و بجویند
مهلت کورمالی نمی دهد. مهلت نمی دهد تا از تحمل درد تاریکیها، شیوه شناختن در تاریکی را بیابد. با"راه آماده و هموار و معین شده و مستقیم "، انگیخته را از جستن که می خواست آغاز کند، منحرف و دور می سازد.دیگر، جستن، آن هم در تاریکی برای خاطر برداشتن چند گام کوچک و ساعتها کور مالی کردن، درصد جهت، وامکان برای حرکت داشتن، دردناک و عذاب آور می شود و اتلاف کردن وقت و "مصرف کردن کوشش زیاد برای رسیدن به نتیجه بسیار ناچیز "به نظر می رسد. فریب از همین جا شروع می شود. انسان میان دو گونه گمشدگی باید برگزیند. انسان باید یا "در خود گم شود "یا باید "از خود، در راه دیگری، در راهی که مستقیم خوانده می شود، در راهی که شسته و رفته پیش او نهاده شده است، گم بشود"
انسان بجای جستن راه خود (ک

بوسه اهریمن

- **رغبت به یقین و رغبت به گمان**
- کسی که می خواهد چیزی بیاموزد، می خواهد آنچه می آموزد، روشن و معلوم باشد، و کسی که می خواهد بیافریند، در پی چیزی می رود که بیشتر گمانش و قدرت حدس و خیالش را بکار می اندازد و می انگیزاند، یعنی رغبت به "نیمه تاریکها و نیمه روشنها "، رغبت به تاریکیه، رغبت به ناتمامها، رغبت به ناقصها، رغبت به مشکوکات دارد. نفرت از گمان و حدس و مشکوک و ناقص ناتوانی در آفریدنی است. از این گذشته، با شک ورزیدن، هر کسی"امکانات مختلف و انگیزنده برای اندیشیدن " می یابد، و این درک امکانات خود، برای اندیشیدن است که انسان ناگهان "گشودگی خود"و"گشودگی فکری خود"را درک می کند. انسان، خود ناپیدا و ناشناخته خود را ناگهان در تماشای این امکانات، در می یابد
- **آمیختگی افسانه وحقیقت**
- ما موقعی اشتباه می کنیم (یا پی می بریم که اشتباه کرده ایم ")که متوجه می شویم "آنچه را در آغاز درست انگاشته بودیم "و می خواستیم اجزاءبکنیم ، با واقعیت سازگار نیست. بنابراین برای پی بردن به اشتباه، لازم است که1-همیشه آنچه را درست می شماریم، فقط یک انگاشت خود بدانیم، و یک انگاشت، یک دانش و حقیقت نیست. واگر آن را حقیقت و علم بدانیم، راه پی بردن به اشتباه را می بندیم. 2-دیگر آن که وقتی با واقعیت، سازگار در نیامد، واقعیت را دروغ و خیال و ساختگی نشماریم چون اگر واقعیت را دروغ و خیال و ساختگی بدانیم، ناسازگار بودن با واقعیت، مارا به آن گماشت که فکر خود را بر واقعیت تحمیل کنیم، تا بر واقعیت بشویم و آن را مغلوب فکر اشتباه خود سازیم. کسی که این دو مقدمه را ندارد، هیچگاه اشتباه نمی کند یا به عبارت بهتر به اشتباه خود پی نمی برد. احساس اشتباه، همیشه ما را بدان می انگیزد که در حقیقت و علم خود، پنداشتهای نهفته را بیابیم. درون حقیقت های خود، افسانه های خود را دروغهای خود را، خرافه های خود را بجوئیم
-

  اشتباهات بزرگ، همیشه در اثر همین آمیختگی حقیقت و افسانه باهمند که بدشواری می توان آنها را از هم جداساخت. ما در یک فکر، هیچگاه حقیقتخالص، یا دروغ نداریم. ویا رفع هیچ اشتباهی نمی توان به حقیقتی بدون افسانه و دروغ و پنداشت رسید

بوسه اهریمن

- **سئوال**
- ما همیشه می کوشیم که به یک سئوال ، پاسخی بدهیم ، ولی سئوال، نیاز به یک پاسخ ندارد. یک سئوال می تواند ما را به تفکر بیانگیزد و در سلسله تفکرات در باره آن سئوال خود، هیچگاه به پاسخ آن سئوال نرسید. کسانی که با شتاب، پاسخ نهائی به سئوالات می دهند، قدرت انگیزنده سئوالات را از بین می برد. یک جواب، نقش از بین بردن انگیزه را دارد نه حل کردن آن سئوال را. یک سئوال، ما را آبستن به هزار فکر می کند که هیچکدام نیز از انگیزندگی آن سئوال نمی کاهد، و حتی آن سئوال را در همان حالت سئوال بودنش نگاه می دارند. سئوالات خود را نزد کسانی نباید برد که"جواب متقاعد سازنده قطعی"به آنها می دهند. سئوال، ارزشی بیشتر از پاسخ دارد. گرفتار یک سئوال شدن، و گرفتار آن سئوال ماندن، سعادتی است که نصیب هر کسی نمی شود، وبه آسانی نباید این ارمغان تصادف را از دست داد و با متقاعد شدن از یک پاسخ، آن را دور انداخت
- صفحه101ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **قاعده واستثناء**
- برای آن که اعتبار قاعده ای را حفظ کنن، آنچه را موافق آن قاعده نیست، استثناء می خوانند. و در برابر قاعده است که استثناء را باید کنار گذاشت و نادیده گرفت. ولی هر استثنائی برای این که انگیزنده است، جالب تر و مؤثرتر و چشمگیر تر از هر قاعده ای است
- قاعده، ملامت آور و خسته کننده و افسرنده است، و بر عکس استثناء، جانبخش و حال آور و انگیزنده است. چه بسا استثناء ها هستند که قواعد را از جذابیت می اندازند
- در برابر حقانیت قاعده، همیشه استثناء یک نوع حقانیت دیگری دارد. و از همین جاست که همه افراد عادی و"بیش از حد عادی"(آنهائی که فقط قواعد اجتماع یا دین را رعایت می کنند)نیاز شدید به "استثنائی بودن "دارند. این که خدا با هر مؤمنی جداگانه خلوت می کند، این که هر مؤمنی "فردیتش جاوید است"و این که با ایمانش از دیگران ممتاز می شود، همه مؤلفه های (بردارهای)گوناگون همین احساس استثنائی بودن است.آن که بیش از اندازه، طبق قواعد دین و اخلاق اجتماعی و قانون زندگی میکند فردي استثنائي میشود
- همين رعايت كردن كامل هر قاعده اي يک فرد را استثنائي ميسازد
- حتي اجراي قاعده مولفه استثناء را در خود وارد ميسازد تا به آنيكه ميخواهد اشخاص استثنائي بشوند در زندگي طبق قاعده نيز امكاني داشته باشند
- اينست كه زاهد و پارسا شدن و رياضتهاي سخت با شادي و نشاط كشيدن همه امكان استثنائي شدن از راه قاعده است نه استثناء در برابر قاعده و بر ضد قاعده بلكه استثناء در درون قاعده و به نفع و اعتبار قاعده
- استثناء بر قاعده استثناء در قاعده ميشود
- كسيكه يک قاعده را به حد كمال رعايت و اجرا كند همانقدر قهرمان ميشود كه كسيكه بر ضد آن قاعده و براي شكستن آن قاعده عمل ميكند
- هر دو يک غرض از اعمال خود دارند هر دو ميخواهند مستثني بشوند
- كسيكه از مستثني شدن بر قاعده ميترسد در مو از ماست كشي اجراي قاعده مستثني ميشود
- ولي در اجراء قاعده نيز به حد استثناء رسيدن بر عكس انگاشت زاهدان و مرتاضان و امامان شكستن و ضديت با آن قاعده است
- بهترين مرتاضان و زاهدان ديني و پيروان هر فكرو اخلاق و عقيده اي كه در اجراءقواعد مو از ماست ميكشد بر عكس آنچه تصور ميكنند مجري آن قاعده نيستند بلكه شكننده آن قاعده هستند
- هيچ قاعده اي براي آن ايجاد نشده است كه تمام و كمال اجراء بشود چون در رسيدن به كمال در كمال نمي ماند بلكه تبديل به حركت بسوي ضدش ميشود
- آنكه به اوج زهد رسيده است با شتاب در لذات حسي و شهوات و قدرت پرستي فرو ميافتد
- در اوج نميتوان ماند اوج هميشه يک نقطه است كه نميتوان بر فراز آن خانه ساخت و در آن مقيم شد
- آنچه براي او مهم است استثنائي بودن است نه ايمان به آن قاعده و شريعت و دين و اخلاق آن شريعت و اخلاق و ايدئولوژي راهيست براي استثنائي بودن
- شايد اين مهم نباشد كه كدام قاعده هست و كدام استثناء بلكه اين مهم است كه چه كسي در اجتماع دنبال استثناءدر هر دامنه اي ميگررد و چه كسي دنبال قاعده
- چه كسي چشم براي ديدن قواعد دارد و چه كسي چشم براي ديدن استثناها
- چه كسي قاعده را بهتر مي بيند و چه كسي استثناء را
- چه كسي به استثناء ها حقانيت بيشتر ميدهد و چه كسي به قواعد

بوسه اهريمن

- **انديشه هاي لنگ**
- انديشه هاي منطقي و استدلالي و استقرائي و قياسي همه آهسته آهسته پيش ميروندو در پيش خود موانع زيادي مي يابند که به سهولت و راحتي نميتوان از آن گذشت
- هر انديشه اي پيچ ميخورد و پيچ بر ميدارد
- فقط انديشه اي که از انگيزه اي زائيده ميشود تيز پا و سبکبالست
- انتقادي را که جلال الدين رومي از انديشه بطور کلي ميکند فقط مربو ط به همين گونه انديشه هاي فقهي و فلسفي بودند که مانند لاک پشت ميخزيدند
- ولي همانطور که عقل خزنده هست عقل پرنده و جهنده نيز هست
- از همان عقلي که گروهي لاک پشت ساخته بودند گروهي ديگر شهباز ساخته بودند
- اين بود که جلال الدين رومي بجاي عقل و انديشه لنگ خيال سبکبال و تند پرواز را مي پسنديد
- و خيال او چيزيجز همان انديشه هاي انگيزنده و انگيزان نبود
-
- صفحه103ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
-
- **شاگردي که از آموزگارش سر مي پيچيد**
  شاگردي که آموزه هاي آموزگارش را تبديل به انگيزه ها ميکند شاگرد آن آموزگار نيست
- هنگامي شاگرد وفادار به آموزگارش و آموزههایش می ماند که از او بیاموزد (افکارش را به کردار آموزه بگیرد نه به کردار انگیزه). روزیکه در او آمادگی به آفرینندگی پیدایش یافت، از آن پس او نخواهد آموخت، بلکه هر آموزه ای از استادش، تحول به انگیزه خواهد یافت. از آن روز به بعد، او نسبت به آموزگارش و آموزه هایش و حقایقش و افکارش بیوفا شده است. و چه بسا از شاگردان که در آموزگاران خود، بیهوده انگیزنده می جویند، و هر روز بر نومیدی و افسردگی و ملالتشان افزوده می شود. آموزگاری که بخواهد انگیزنده بشود باید احترام و قدرت و ارزش خود را از دست بدهد، و چنین شهامتی، شهامت اهریمنی است، که نه تنها هیچ خدائی ندارد، بلکه هیچ خدائی آن را نمی شناسد. هر شاگردی آموزگارش را می خواهد تحول به انگیزنده بدهد و هر آموزگاری خود را از تحول یافتن به انگیزنده، باز می دارد
- صفحه104ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **رد**
  خدا، بی فائی هیچکدام از مومنان به خود را نمی تواند تحمل کند، چون سائقه قدرت او را جریحه دار می سازد. در حالی که بیوفائی به اهریمن، یک واقعیت طبیعی اوست. انگیزنده، در ارتداد، بیوفائی، نمی بیند، بلکه "ازادی در خود آفرینی "می بیند
- خدا(یا هر قدرتیو ایدئولوژنی)در ارتداد، تزلزل در حاکمیت خود می بیند، چون هر پیوندی برای او مسئله تابعیت از اوست
- مرتد برای او مغضوبست نه آزاد. یکی مطرودان و مرتدان را دوست می دارد، چون نتیجه انگیزه ای او هستند، دیگری مرتدان و مطرودان را مغضوب می دارد، چون سائقه قدرتخواهی او را جریحه دار ساخته اند، و بر ضد انتظار تابعیت آنها از او، رفتار کرده اند
- صفحه105ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **گرد آوری تجربه ها**
- گرد اوری تجربه های مختلف (چه عملی، چه فکری، چه عاطفی)، مایه ای هستند کهبدون یک "تجربه انگیزه ای "، تخمیر و آفریننده نخواهد شد. با رها کسانی را می بینیم که کسانی هستند که تجربیات فکری آنها بسیار فراوان است، و آنها گامی فراتر از مقایسه این تجربیات با هم دیگر ، و انتقاد یک فکر از دیدگاه فکر دیگر، نمی توانند بروند
- آنها خود را برای "تجربه انگیزه ای، ناپذیرا ساخته اند. انها می انگارند که کار عقل، همین جمع و مقایسهو سلسله بندی و مقوله بندی است. و انگیزه را یک عامل غیر عقلی و ضد عقلی می دانند. از این رو از تخمیر شدن، نفرت دارند. و جهان و تاریخ و زندگی را فقط موقعی عقلائی می دانند که عقل بتواند با جمع و مقایسه و تشابه و تدارج و مقولات، آنها را مرتب کندو از آنجائیکه عقل از عهده درک جهان با این جمع و مقایسه و تشابه و تدارج (درجه بندی و طبقه بندی)و تنظیم زیر مقولات بر نمی آید، بنابراین جهان یا تاریخ یا زندگی را غیر عقلی می دانند. و برای آنکه از غیر عقلی و ضد عقلی بودن جهان و تاریخ و زندگی نجات یابند، یک"ابر عقل" یا "ابر عاقل "پیدا می کنند که با جمع و مقایسه و تدارج و مقولات که در آن ابر عقل انجام می پذیرد، جهان و تاریخ و زندگی انسان، فهمیدنی است، ولو آنکه عقل خود آنها از این کار فرو ماند. چون نمی خواهد انگیزه ای را که تجربیات عقلی خود آنها را تخمیر می کند، بپذیرند

بوسه اهریمن

- **در آغاز، هیچ بود**
- سائقه ماوراءالطبیعی، موقعی آرامش می یابد که کمال و گوهر و وجود را در آغاز بگذارد. از کمال و گوهر و وجود، همه چیز سرچشمه گرفته است. دین و قانون و حق از فطرت انسان، از طبیعت، سرچشمه گرفته است. نخستین شکل اجتماع نخستین عمل انسان، نخستین فکر خدا، از همه چیز که سپس در تاریخ می آید اهمیتی بیشتر دارد. در برابر این سائقه ماوراءالطبیعی، سائقه اهریمنی انسان قرار دارد
- انگیزه اهریمن، هیچی است که هر چه را ولو ناقص و ضعیف و پوچ و جاهل باشد، آبستن به کمال و قدرت و معنا و علم می کند. هیچ است که در آغاز، سرچشمه همه چیز می شود. ولی این سخن، سائقه ماوراءالطبیعی ما را غذاب می دهد. جنگ و دعوای همه، فقط سر آن است که چه چیزی را در این آغاز به عنوان اصل همه چیز، قرار دهند، و همه چیز،و همه از ان می پرهیزند که هیچ را سرچشمه همه چیز بدانند. در بهترین تئوریهای ماده گرایان نیز همین "خدائی بودن آغاز" باقی مانده است
- ماده و طبیعت و حس و "روابط تولیدی اقتصادی "و امثال انها، همه "خدائی ساخته اند". در آغاز، چیزی بوده است و آن چیز مهمتر و پر ارزش تر از هر چیزی است
- عقل ماوراء الطبیعه پسند ما، نمی تواند باور کند که از هیچ، همه چیز بوجود می آید. ولی تناقض اهریمن در همین است که هیچ (نه اراده خدا، نه ماده، نه ایده، نه اراده، نه وجود، نه عشق)آغاز همه چیز است
- انگیزه ، "ناچیز است نزدیک به هیچ "که وقتی در اثر کردن تماماً هیچ شد، همه چیز را پدید می آورد. در آغاز مهمترین و پر ارزش ترین چیز قرار ندارند

  صفحه106ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

  خدای رنجبر

  می گویند خدا برای خلقت، شش روز رنج برد و روز هفتم را استراحت کرد. این تصویر، تشبیهی است برای آن که خلق جهان نیز نیاز به مدت و رنج خداداشته است. جهان ارزش دارد، چون مزد شش روز کار خداست. خدای یهود ، کارگرانه فکر می کرده است. بدین ترتیب ارزش هر حقیقتی نیز در جهان به مقدار زحمتی است که انسان برای پیدایشش با کسبش می کشد
- این اندیشه در برابر خلاقیت ابلیسی قرار داشت که با یک ضربه و تلنگر و بوسه و انگیزه، جهان را می آفرید و آنچه با یک انگیزه پدید می آمد، رنج و زحمت را معیار ارزش و اهمیت آفریده و محصول نمی دانست. این آفرینش حقیقت در یک آن، این درک حقیقت در یک آن ، شیوه ای دیگر از مفهوم خلاقیت خدای توراتی و قرآنی است
- آیا جهانی را کهبا یک بوسه یا ضربه یاتلنگر یا آذرخش و اخگر و انگیزه ناچیز، پدید آورده اند بی ارزش و بی اهمیت است؟ آیا ارزش هر چیزی به مقدار زحمتی است که برای آن کشیده شده است ؟ آیا خدا با چنان قدرت بی نهایتی، نیاز به "زحمت کشیدن و رنج بردن "داشته است؟ آیا رنجبردن، بیان کمبود قدرت نیست؟ آیا رسیدن به معرفت عمیق هر پدیده ای و واقعیتی و انسانی نیاز به زحمت و رنج تحقیقات دهه ها دارد؟ زایا این حسادت خدا به ابلیس نبوده است که بالاخره جهان را با یک "امر"خودش، خلق می کند و شش روز رنج بردن را سازگار با مفهوم خدائیش نمی داند، و صلاح می داند که تقلید از اهریمن کند. او می کوشد امرش را (کن فیکون)بجای یک "انگیزه "بگذارد. ولی جهان که با امر و اراده خلق می کرد، تابع امر او می ماند،ولی جهان،از انگیزه اهریمن آزاد می شود

بوسه اهریمن

- **انتقاد اصیل**
- هر انتقادی، موقعی اصیل است که افکار مختلف را در حالت تصادم بهمدیگر نشان بدهد، تا این تصادم افکار مختلف، ویژگی انگیزانندگی تفکر را پیدا کنند. انتقاد باید تفکر دیگران راافریننده سازد. برای انتقاد از یکفکر،معمولاً فکری دیگررا معیار قرار می دهند و فکری را که می خواهند انتقاد کنند با این فکر معیاری می سنجد. ولی در واقع، این انتقاد نیست،بلکه "تعیین انحرافات یک فکر از فکری است که معیار خودساخته ایم". البته اگر فکر معیاری را حقیقت بگیریم، انتقاد از فکر دیگر، برای ان است که نشان بدهیم چقدر فکر دیگری، باطل یا دروغ یا موهوم و افسانه است. انتقاد، هیچکدام از افکاری را که با هم می سنجد،معیارفکر دیگر نمی گیرد. بلکه آن دو را به حالت تصادم با هم در می آورند، تا در برخورد آن دو فکر به کردار اضداد، برق انتقاد اصیل، انگیزاننده ساختن افکار، در متصادم سازنده ساختن انهاست
- صفحه108 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **بخشندگان انگیزه**
- انگیزه را نمی دهد، بلکه انگیزه را می بخشد، یا به عبارت درست تر، انگیزه را دور می اندازد را دور می اندازند، می بارند. انگیزنده همیشه یک حالت خوار شماری نسبت به انگیزه خود دارد. برای او انگیزه، عمل دور انداختن است، ولو برای پذیرنده انگیزه، یک هدیه و بخشش و ارمغان شمرده بشود. خوار شمردن انگیزه، خوار شمردن پذیرنده انگیزه نیست. او آنچه را به دیگری می سپارد، هیچ می داند. او در انگیزه، هر چیزی را با ضدش به هم می فرشد و در یک بسته، می بخشد. این است که یک انگیزه، به آسانی در دو سو، و در چند سو و بالاخره در بیسو می انگیزند. این بیسوئی انگیخته شده، همان ویژگی اژدها آسائی یا دیو گونگی (دیوانگی)آن است
- صفحه109 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **مهراهریمن- شیرینی آهنگ - تلخی کوری**
- انگیختن، شیوه مهر ورزی اهریمنی است. مهر ورزی او با یک بوسه، با یک تلنگر، با یک نغمه، با یک آهنگ، با یک سرود. با یک ضربه، شروع، و با همان بوسه و نغمه و آهنگ و سرود و ضربه، پایان می یابد. از این نغمه، از این بوسه، از این تلنگر ، از این ضربه است که سپس همه افکار و آهنگها و احساسات و عواطف، می جوشند و می خروشند. آنچه در"آن بوسه آن تلنگر، آن شنیدن آواز، آن برداشتن بانگ" در درون و در فکر و در دل انسان روی می دهد آنقدر برق آسان است که ما هیچ خبری و آگاهیاز آن نداریم. این کوری و تیرگی در برخورد انگیزنده با ما، همه آهنگها و افکار و احساسات و عواطفی را که سپس با آگاهی می پرورانیم و می بالانیم، همراهی می کند. این انگیزه با ان که در همه است، در هیچکدام نیز نیست، نمی توان آن را دید، مزه و چاشنی همه انها شده است، در آنها حل و فانی شده است و نمی توان آن را در افکار و آثار هنری و دینی و عرفانی و یا در اعمال بنیادی، شناخت. این تجربه ژرفی که انسان از انگیزه اهریمنی دارد، جلال الدین رومی به "خدای چنگ نواز "، نسبت می دهد
چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم و آن را عارفانه تأویل کرده است. این درست همان تجربه ای است که کیکاوس در شاهنامه با شنیدن ترانه و آهنگ شیرین دیو رامشگر می کندزائیده "خواست بی اندازه "در کیکاوس، متلازم با کوری و تیرگی چشم اوست. و درست همین نکته را همر حماسه سرای یونان در شعری می سراید که "از ته دل فرشته الهام (Muse) به او مهر ورزید و به او (معرفت)خوب وبد را داد، و در حالی که چشمهای او را از او گرفت، به او ترانه شیرینرا داد". با آن که تأویل این تجربه نزد فردوسی و جلال الدین و همر گوناگون باشد، ولی پدیده، یک پدیده است. و نداشتن اسراری که جلال الدین می گوید، نتیجه نواختن چنگ با دست جدا نیست، بلکه این تجربه انی و ناگهانی انگیزه، و تلاطم و طوفان و ناگهانی است که در او ایجاد می کند و ندانستن و بیخبر بودن از آن نتیجه شیوه اندامهای معرفتی (عقل)ما است که زمان و تکرار و آهستگی (درنگ)لازم دارند تا چیزی را بشناسند، و انگیزه و تحولات شدیدش که سراسر وجود را به تکان می اندازد، فرصت به چنین شناختی نمی دهند. فقط تلخی کوری کیکاوس و همر، برای جلال الدین، نوعی تسلی و شیرینی شده است، چون این سر بودن، سبب نجات او و از شمشیر نیز شریعت اسلام می شود

بوسه اهریمن

- **سخن گفتن در امثال و تشبیهات**
- عیسی بشاگردانش می گوید که او در امثال و تشبیهات با آنها سخن می گوید ولی شاگردانش از این امثال تشبیهات، چیزی نمی فهمند وار خیلی نومید می شود. ولی با وجود این نومیدی از نامفهوم ماندن برای شاگردانش ، سخن گوئی به این شیوه را ادامه می دهد. محمد هم ترجیح می دهد که به امثال سخن بگوید. در مثل، چیزی گفته می شود که با معرفت متداول روشی و منطقی قابل درک کردن نیست (نه آنکه چون برای عوام و توده سخن گفته می شود باید در تشابیه و امثال گفته شود). این که سپس مفسران و تأویل گران ، آن چه " در معرفت متداول، ناگفتنی و نامفهومی "است، گفتنی و مفهوم می سازد (با روش معرفتهای متداول؟)، درست وارونه ماهیت این امثال، عمل می کند
- این مثل، اشاره به ماورائی می کند که با وجود توجه به سویشنمی توان آن را دید و فهمید و شناخت. این مثل، باید ما را به درک و فهم آن، یا به عبارت صحیح تر به" تجربه کردن آن معنا یا واقعیت " بیانگزد. و گرنه همه این تفسیرات و تأویلات، برای مفهوم و معلوم سازی این امثال چیزی را دسترسی پذیر و تصرف پذیر می سازد، که در اصل نباید دسترسی پذیر و تصرف پذیر بشود
- مسیح و محمد و کنفوسیوس و بودا این ویژگی انگیزندگی امثال را در سخنانش بکار می گیرند ولی آنها نمی خواهند انگیزنده بشریت باشند بلکه می خواهند آموزگار و پزشک و پروردگار بشریت باشند. این امثال باید با انگیزه هایشان، انسانها را به تلاطم و طوفان بیانگیزند ،امثال آنکه از این امثال، محتویات فلسفی و یا آموزه های کلیسائی و یا معرفت های دستگاهی فقهی و حکمت الهی (تئولوژی)بگسترند
- صفحه111 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **سر زندگی**
- سر زندگی، کلمه ای است که نباید به هیچ انسانی گفت، و اگر به کسی گفته شود یا حتی به خود گفته شود، کسی زندگیش را از دست می دهد، و یا آن را با دست خود نابود می سازد . ولی همهبا سئولات لجوجانه خود، هر روز می کوشند ما را به پاسخ دادن بیانگیزد، تا سر زندگانی خود را به آنها افشاء کنیم، یا سر زندگی خود را برای خود نمودار سازیم. ولی پایداری و شکیبائی در برابر این همه انگیزه ها که در ما ایجاد بی نهایت فشار به ابراز سرخود می کنند، سبب می شود که این سر ما دست ناخورده و نادیده بماند
- این سرما،کودک نازاده و بسیار لطیف است که طاقت دست خوردن و دست بدست گشتن ندارد و روزی باید در زندگی ما زائیده بشود . آنچه را باید از ما و در ما زائیده بشود، نباید نمایش داد و نباید بازی کرد. این انگیخته شدن به گفتن، ولی نگفتن، این انگیخته شدن به نمودن ولیخود را از نمودن باز داشتن، ایجاد بزرگترین نیروها را در ما می کند. نگاهداشتن سر، نگاهداشتن طوفانها در درون خود است. این اغوا شدن به گفتن و نمودن، این برجاست طوفانی که از هر انگیزه ای از ما می خواهد سرازیر شود و صخره در برابر آن شدن، سر زندگانی ماست و سر زندگی را باید در خود زائیده، ولی نباید گفت و نمودو آموخت

  صفحه112 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **هر کمالی، هم خود، نازاست و**
  هم دیگران را نازا می سازد
  هر اثر کاملی، هر"فکر پایان یافته ای " نه تنها خود، نازاست بلکه خوانندگان و شنوگان و تماشاگران آن را نیز نازا می سازد
- هر کمالی، از دیگران می خواهد که از تقلید بکنند و رونوشت بردارند، او را نمونه رفتار و گفتار و افکار خود سازند، شبیه او شوند. تقلید و تشبه جوئی و تأسی، همه روشهای نازا شدن هستند. هر کمالی، نیاز به یک انگیزه دارد تا از نو، زایا بشود. هر کمالی باید ناقص بشود، باید شکسته و تکه پاره بشود، باید قطعه قطعه بشود تا انگیزنده شود
- اثر کامل ، نیروی زایندگی را از ملت می گیرد و همه را مقلد می سازد. اخلاق کامل، هنر کامل دین کامل، فلسفه کامل حکومت کامل، رهبران کامل، همه ملتها را نازا ساخته اند. هنگامی انگیزاننده می شود که در او نقصی ، رخنه ای، درزی، شکافی نمودار شود. این که می گویند کمال هر چیزی باید سر مشق دیگران قرار بگیرد، برای نازا و نا آفریننده ساختن و گرفتن اصالت از دیگران است. پیشوایانی که کمال اخلاقیشان، سرمشق زندگی همه می گردد، همه را نازا و مقلد می سازند، و مردم را از "انگیخته شدن از دیگران، از اهریمنان "، باز می دارند

بوسه اهریمن

- **آنچه علت مرگ سقراط شد**
- خیروفون)دوست سقراط و دوست مردم آتن، روزی دردلفی از خدا می پرسد که آیا ک حکیم تر از سقراط است؟ و پاسخ می شنود که هیچکس حکیم تر از او نیست. این عبارت کوچک و کوتاه که " سقراط، در حکمت از همه بیشتر است، انگیزه سراسر زندگی سقراط می شود که چرا من حکیم ترم؟ مقصود خدا از این حرف چیست ؟ این سخن، با لش افتخاری نمی شود که دل به آن خوش کند و بنازد که خداهم مرا حکیم تر از همه نامیده است. اکنون که خدا هم تصدیق و تائید کرده است که من در حکمت از همه افزونم، پس باید همه به سخنان من گوش بدهند و از من بیاموزند و من حق دارم معلم همه باشم. چنین نتیجه ای سقراط از این عبارت نمی گیرد
- سقراط چنین ایمانی به خود ندارد و سخن خدا برای او مرموز می ماندخدائی که دروغ نمی گوید مقصودش از این حرف چیست؟ میان سخن خدا و واقعیت حکمت خودش، تضاد می بیند. این سخن او را به آزمایشی می گمارد که سراسر عمر او را فرا می گیرد. او می خواهد به خدا نشان بدهد که این حرف درست نیست واز این رو دنبال انسانی می گردد که حکیمتر از او باشد تا با لجاجت به خدا بگوید این حرف تو اشتباه است و این انسان، حکیم تر از من است. او چون یک حرفی از خداست فوری به آن حرف ایمان نمی آورد، و حتی می کوشد با صداقت، در تجربه و در برخورد با رهبران و بزرگان و مردم، این ادعای خدا را رد کند
- از آن روز به بعد، به فکر آزمون آنها می افتد. و بسراغ هر کسی می رود که در اجتماع، ایمان به حکمت و فکر و معرفت خود دارد و مردم نیز ایمان به حکمت و معرفت او دارند. در آغاز با سیاستمداران و دولتمردان آغاز می کند. مسئله او این است که"آنها ایمان به حکمت و معرفت و علم خوددارند ". مسئله سقراط آن آن نیست که فقط به آن ها نشان بدهد وبه آن ها اثبات کند که من" بیشتر از شما میدانم " ، بلکه مسئله اش آن است که به آن ها در پیش مردم نشان بدهد که علیه ایما نشان به حکمت ومعرفت خودشان وعلیه ایمان مردم به معرفت وحکمت ان ها ، چیزی نمیدانند . برای او این حرف ، کوچکترین آسیبی به او نمیزد ، چون او خودش ، آشکارا میگفت که چیزی نمی داند وایمان هم به آن نداشت ، وپیش مردم هم به عکس آن چه باور داشت عمل نمی کرد . ولی برای آن سیاستمدار ودولتمرد ، نشان دادن آنچه او میگوید ، جهل است رسوا ساختن وننگین ساختن او بود . از این رو هر کس را که سقراط با ین روش می آزمود ، به او کینه می ورزید وبا او دشمن میشد ، بدینسان به این نتیجه می رسد که همه مردان مشهور اجتماع ، بیچاره ترین افرادند ، و افراد پست اجتماع خیلی فهمیده تر از آنها هستند. این عبارت خدا را، یک وظیفه برای آزمون همه، در حکمتشان و معرفتشان می داند. او حق دارد همه را بیازماید و این "عبارت هر کسی را به این که معرفت و حکمت دارد" متزلزل سازد. پس از آن که همه رجال مشهور جامعه را آزمود و طبعاً همه را رسوا و مفتضح ساخت، بسراغ عامه و پیشه وران که خبره در یک هستند می رود، و به نتیجه می رسد که آنها نیز از این خبرگی در یک حرفه، این نتیجه کلی را می گیرند که شناسائی نسبت به همه کارهای مهم جهان دارند، و "حماقت آنها همان حکمت ناچیز را نیز می پوشاند و منتفی می سازد"

بوسه اهریمن

- ولی این رسالت خود به آزمون همه نخبگان و مشاهیر و مردم را که همیشه انگیخته از آن سخن کوتاه خداست، مردم طوری دیگر تعبیر می کنند. مردم می انگارند که سقراط مردی است که قدرت برای رسواسازی همه، بویژه رسوا و مفتضح سازی نخبگان و شعرا و رجال و متفکران و سیاستمداران و مردان با نفوذ در اجتماع دارد. او این حرف خدا را، سخنی نمی داند که فقط به خود او مربوط می شود. او این حرف را چنین نمی فهمید که خدا با این حرف، امتیازی نصیب او کرده است. او را به عنوان پیغبری انتخاب کرده است، بلکه نامبردن خدا از او، فقط نام بردن از یک نمونه است. خدا می خواهد بگوید که" حکمت هر انسانی " مانند حکمت سقراط، ، ارزش چندانی ندارد و نام او را فقط به عنوان مثال و نمونه برده است. خدا می خواهد بگوید که همینطور که سقراط نسبت به معرفت خود رفتار می کند(باور دارد که چیزی نمی داند)شما نیز نسبت به معرفت و حکمت خود بیندیشید. او این سخن خدا را یک دستور خدا برای آزمودن مشاهیر و رجال و نخبگان و نشان دادن به خود او و به مردم، که او علیرغم ایمان خودش و مردم به حکمت و معرفتش، حکمت و معرفتی ندارد، می داند و لحظه ای فراغت در انجام این رسالت به خود نمی بخشد. اگر کسی همین امروز پیدا شود و همین کار سقراط را انجام دهد، به یقین پس از مدتی کوتاه جام زهر را به او نیز خواهند نوشانید
- این سخن کوتاه خدا که" سقراط ، حکیم ترین انسان است ". انگیزه ای می شود که سراسر زندگی او را تغییر می دهد. این سخن، انگیزه ای می شود تا قدرت و نفوذ و اعتبار و حیثیت همه رجال و نخبگان و نامداران اجتماع را متزلزل سازد، چون او را حکمت و معرفت خودش، هیچ قدرت و نفوذ و اعتبار و حیثیتی نمی خواهد. آیا وظیفه فلسفه، چیزی جز اجراء همین رسا لت است؟
و اجراء این رسا لت که آزمون همه، و نشان دادن این که آنچه حتی خود معرفتها و حکمتها ایمان دارند که هستند، نیستند، می باشد؟ و آیا فلسفه حقیقی، چیزی جز لعن، و چیزی جز" محکم شدن در هر محکمه ای " را با خود خواهد آورد؟ هنوز هم، همه دشمن چنین فلسفه زنده ای هستند. آیا این سخن انگیزنده، سخنی بود که خدا گفته بود یا سخنی بود که اهریمن گفته بود؟ یا سخنی بود که خدائی به تقلید از اهریمن گفته بود؟

صفحه115 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **معما، هرگز پاسخ ندارد**
- معما، گفته ای است که همیشه انگیزنده است، و هیچگاه به پاسخ نمی رسد. معما ، معرفتی کوتاه و اشارتی و مرموز است در انچه گفته است، بسیاری چیزها، ناگفته مانده است. روشنی اش خبر از تاریکیها ی پوشیده ای می دهد که انسان را به خود می کشند و او را آرام نمی گذارد
- سخنی که اپولو در باره سقراط می گوید (که سقراط حکیم ترین انسانست) سراسر عمر برای سقراط معما میماند . او همیشه از نو می آزماید که بفهمد مقصود از این معما چیست . هر سئوالی ، یک جواب دارد و با یافتن جواب آن ، آن سئوال ، دیگر نمی انگیزد . سئوال تا هنگامی می انگیزد که پاسخ خود را نیافته است . ولی معما ، هیچ گاه پاسخی نمی یابد . هر پاسخی به آن یک پاسخ آزمایشی و موقتی است . این است که خدا به سقراط فقط " یک معرفت معمائی " یا معمائی که او را به معرفتش می رساند " می دهد
- معرفت ، پاسخ هائیست به یک " معما " ، از این رو همیشه آزمایشی وموقتی ، همیشه از نو ازمودنی ، همیشه نارسا ست
- وقتی خدا به کسی یک معما می داد ، برای این نبود که او حل بکند بلکه برای این بود که او همیشه در باره او بیندیشد و همیشه از نو بیند یشد و سراسر عمر با آن پنجه نرم کند و در برابر آن به عنوان " سئوال حل نا شدنی " ، لاقید و بی تفاوت وخونسرد نماند . معما، گوهرش انگیزنده است ، و نمیگذارد هیچگاه انسان در برابرش لاقید وبی تفاوت ولاابا لی بشود
- معما ، رسالت یک عمر انسان را تشکیل می دهد . برای گشودن یک معما ، هزار سئوال دیگر پاسخ داده می شود ، ولی خود آن معما هیچ وقت گشوده نمی شود
- ولی همچنین پاسخ همه آن سئولات ومعرفتی که از همه آن پاسخها بدست می آید ، افتخاری برای او نیست وارزشی برای او ندارد ، چون افتخار او در گشودن آن معما خواهد بود . زندگی کردن با یک معما ممکن می شود . باید یک معما داشت ، تا زندگی به زیستن بیرزد . معما ، تاریکینی است که انسان را مسحور ومفتون خود می سازد ، ونو میدی از گشوده ناشدن آناز قدرت انگیزندگی آن نمیکاهد
- زندگی برای ما دیگر ، معمائی نیست . ما صیرو حوصله برای " بی جواب ماندن سئولات خود " نداریم . ما به دنبال کسی یا فلسفه ای یا دینی یا عملی می رویم که جواب همه سئوالات ما را یک جا ویک بار برای همیشه بدهد . زیستن با یک معما زیستن با انگیزه ایست که همیشه ما را در جنبش وتلاش نگاه می دارد ، وهیچ گاه به ما آرامش وفراغت وآسودگی نمیدهد
- ولی انسان که ایده آلش آسدگی و آرامش وخوشی و رفاه وبی دردسر بودن است ، دیگر نمی خواهد معما را به زندگی خود راه بدهد . او می انگارد که همه معما ها حل شده اند ، یا همه یکی پس از دیگری حل خواهند شد . معما را تقلیل به سئوال پاسخ پذیر می دهد . ولی معما ، انگیزه ابدیست ، وهمیشه انگیزه می ماند
- صفحه117 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **این اهریمن است که دیالکتیکی می اندیشد**
- دستگاه فکری یا جهان بینی ، فقط یک ضد دارد ، وبا این خرافه است که ویژگی بنیادی دیالکتیک ، نادیده گرفته می شود واز دیالیکتیک ، یک جنبش با قاعده می گردد . در واقع هر فکری ومفهومی ، ودستگاه فکری ، اضداد متعدد وگونا گون دارد . این نشان فقر فکریست که در برابر یک مفهوم ، فقط یک مفهوم ضد میگذارد . در برابر ایمان ، کفر را میگذارد ، در برابر ماتریالیسم ، ضدی به نام ایده آلیسم می گذارد ، از این رو هر کسی بدون فشردن خود وسخت گرفتن بخود ، به سهولت از هر مفهومی یا فکری به ضدش " میرود " ، به ضدش می رسد
- ولی دیالکیتیکی اندیشیدن ، همین پیدایش برق آسا و ناگهانی وغیر منتظره وشگفت انگیز ضدیست که چندان در رستای مفهوم موجود ، فقط در سوی مخالفش نیست ، فقط امتداد همان فکر در سوی مقابلش نیست
- کسیکه دیالکتیکی می اندیشد ، پی در پی به طور ناگهانی وآنی وغیر منتظره ، به اضداد گوناگون ، می جهد . برقگونه یک رنگ ، رنگ دیگر می شود . یک فکر در راستای منطقیش ، نتیجه مستقیم وبلافاصله اش را نمیدهد ، بلکه ناگهان وبطور بریده از آن مفهوم ، در راستای دیگر ، به مفهوم یا فکر یا احساس ضدی می جهد که ما هیچ انتظارش را نمی کشیدیم . در یک چشم به هم زدن ، ما در دامنه ای دیگر فرو افتاده ایم . دیالکتیک ، شیوه اندیشیدن اهریمن است و هیچ گاه این ضدی که می اندیشد قابل پیش بینی نیست . فکر مرا با ضدی که من میتوان پاسخ بگویم وبرابری کنم ، روبرو نمیکند ، بلکه با ضدی که من در رویا روئی با آن به شگفت می آیم و فرو می مانم ، این به " ضد غیر منتظره ، در یک آن وناگهان جهیدن " واین روند را پی در پی ادامه دادن ، وانسان را از یک شگفت به شگفت دیگر دچار ساختن ، وعقل انسان را پی در پی غافلگیر ساختن طرز اندیشیدن انگیزه ایست . وگرنه " قاعده بندی اندیشیدن دیالکتیکی " آنسان که هگل کرده است . تقلید کودکانه و طوطی وار از اهریمنت کردن است
- اهریمن با اسلحه خود اهریمنست . مسئله دیالیکتیکی اندیشیدن ، روی قراعت وبی دغدغه خاطر یک ضدی را در کناریا در برابر ضد از پیش معین شده اش بنهیم ، نیست ، تا سر فرصت آن ها را با هم در یک فکر سوٌمی بیا میزیم ، واثر تصادم وتکان خوردگی وتنش را رفع کنیم
- مسئله دیالتیک ، همین برق زدن یک ضد غیر منتظره ، در برابر مفهوم و فکر ما ، وبه تکان وزلزله انداختن وجودی ماست
- وگرنه جمع وتفریق وضرب وتقسیم یک ضد با مفهوم ضدش در گوشه ای از عقل نیست . خطر ، از همین " تابع ومقهور خود ساختن اهریمن "، آغاز می شود
- انگیختن اهریمنی " ، تبدیل به " روش بر انگیختن ، روش شور اندازی ، شگفت انگیز ضدیست که چندان در راستای مفهوم موجود ، فقط در سوی مخالفش نیست ، فقط امتداد همان فکر در سوی مقابلش نیست
- کسیکه دیالکتیکی می اندیشد ، پی در پی به طور ناگهانی وآنی وغیر منتظره ، به اضداد گوناگون ، می جهد . بر قگونه یک رنگ ، رنگ دیگر می شود یک فکر در راستای منطقیش ، نتیجه مستقیم وبلا فا صله اش را نمیدهد ، بلکه ناگهان وبطور بریده از آن مفهوم ، در راستائی دیگر به مفهوم یا فکر یا احساس ضدی می جهد که ما هیچ انتظارش را نمیکشید یم

بوسه اهریمن

- در یک چشم به هم زدن ، ما در دامنه ای دیگر فرو افتاده ایم . دیا لکتیک ، شیوه اندیشیدن اهریمن است و هیچ گاه ، این ضدی که می اندیشد قابل پیش بینی نیست . فکر مرا یا ضدی که من می توان پاسخ بگویم وبرابری کنم ، روبروی نمیکند ، بلکه با ضدی که من در رویا روئی با آن به شگفت می آیم وفرو میمانم . این به " ضد غیر منتظره ، در یک آن وناگهانی جهیدن "ـ واین روند را پی در پی ادامه دادن ، وانسان را از یک شگفت به شگفت دیگر دچار ساختن ، وعقل انسان راپی درپی ادامه دادن ، وانسان را از یک شگفت به شگفت دیگر دچار ساختن ، وعقل انسان را پی در پی غافلگیر ساختن ، طرز اندیشیدن انگیزه ایست . وگرنه "ـ قاعده بندی اندیشیدن دیالکتیکی " آن سان که هگل کرده است ، تقلید کودکانه و طوطی وار از اهریمن کردنست
- فن ساختن از " هنریست که به خود ، قاعده وروش نمی پذیرد " . کشتن اهریمن با اسلحه خود اهریمن است . مسئله دیالکتیکی اندیشیدن ، روی فراغت و بی دغدغه خاطر ، یک ضدی را در کنار یا در برابر ضد از پیش معین شده اش بنهیم ، نیست ، تا سر فرصت آن ها را با هم در یک فکر سوٌمی بیا میزیم ، واثر تصادم وتکان خوردگی وتنش را رفع کنیم
- مسئله دیالتیک ، همین برق زدن یک ضد غیر منتظره ، در برابر مفهوم وضرب وتقسیم یک ضد با مفهوم ضدش ، در گوشه ای از عقل نیست ، خطر ، از همین " تابع ومقهور خود ساختن اهریمن " ، آغاز می شود
- " انگیختن اهریمنی " ، تبدیل به " روش بر انگیختن ، روش شور اندازیروش به التهاب وهیجان آوردن " می شود . وبا روشن شدن ، دیگر ، این هیجان آوریها ، وشور وآشوب اندازیها ، این مست سازیها ، مانند انگیزه ، آفریننده وبارور سازنده نیستند بلکه درست به عکس ، عقیم سازنده انسان می شود
- انگیزه ، تبدیل به فریب دهی وگول زنی می شود . فریب دادن ، روش دارد . گول زدن ، قواعد دارد . حیله و مکر ، نیاز به روش دارد . انگیزه ، از این پس فقط وسیله است ، فقط روش بر انگیختن است
- دیالیکتیک هگلی ، وسیله ای برای اثبات یا نفی هر فکری می شود . انگیختن وبه شور اوردن فن رهبران سیاسی ودینی وسپاهی برای نازا ساختن مردم می گردد . لذت از بر انگیختگی ، جای آفریننده شدن (جای انگیخته شدن) وبه خود امدن وخود گشودن را میگیرد
- اهریمن ، انگیزنده بود ولی با " فن ساختن از انگیختن " با جانشین کردن بر انگیختن به جای انگیختن ، انسان ، تبدیل به اهریمن فریبنده " می شود . واهریمن انگیزنده با اهریمن فریبنده ، با هم مشتبه ساخته می شود ویکی گرفته می شود وانگیختن ، منفور ومکروه می شود . هر کسی در انگیخته شدن ، نگرانی از فریفته شدن دارد . همین ترس از انگیخته شدن ، عقل را نازا می سازد . ولی آنکه " بر انگیخته شده " است ، " انگیخته "ـ نشده است

بوسه اهریمن

- **معرفت ، شکار راز است**
- جوینده حقیقیت ، شکارچئی است که در جستجوی یافتن وبدام انداختن راز است . این که جوینده معرفت ، شباهت به شکارچی دارد وکشف حقیقت ، عمل شکار کردن رازیست که از ما میگریزد ، ودر اثر همین گریختنش از ما ، برای ما انگیزنده می شود ، از تجربه های مایه ای انسانست ، ورد پای آن ها در اسطوره های ایران به طور بر جسته ، باقی مانده استنه تنها هفت خوان رستم که پایانش " رسیدن به خون جگریست که چشمها را خورشید گونه می سازد " ، با " شکار " ، آغاز می شود ودر واقع همین آغاز راه ، بیانگر این اصاست که جستن حقیقت ، چیزی جربه شکار رفتن نیست ، بلکه اهریمنی که کاوس را به رفتن به آسمان می انگیزد
- ، در آنی در پیش کاوس ظاهر می شود که کاوس به شکار می رود ." شکار " ، آغاز کنجکاوی راز آسمانها ست " و زائیده از همان سائقه شکار گری انسانست
- همی بود ، تا نامور شهریار ....که ر وزی برون شد زبهر شکار
  بیآمد به پیشش ، زمین بوسه داد..........." یکی دسته گل " بکاوس داد
  چنین گفت : کین فرٌ زیبائی تو........... همی چرخ گردان سزد جای تو
  بکام تو شد روی گیتی همه ....شبانی و ، گردان فرازان رمه
  یکی کار ماندست تا در جهان ....نشان تو هرگز نگردد نهان
  چه دارد همی آفتاب از تو راز.......... که چون گردد اندر نشیب و فراز
  چگونه است ماه و، شب و روز چیست......... برین گردش چرخ ، سالار کیست ؟
  گرفی زمین و آن چه بود کام تو............ شود آسمان نیز در دام تو
  دل شاه از ان دیو ، بیراه شد............. روانش ز اندیشه کوتاه شد
- همین یک سئوال کوتاه : که " چرا آفتاب و آسمان از تو راز خود را پنهان می دارند " ، وبا پی بردن به این راز ، می توانی آسمان را به دام بیندازی وتسخیر کنی ، کاوس را به فکر پرواز به آسمان می انگیزد
- " یک دسته گل " که اهریمن به کاوس می دهد ، نمادیست مشابه با بوسه ای که اهریمن به کتف ضحاک میدهد ، ویا مشابه خواندن یک ترانه رامشگر دیو برای خود اوست . این سئوال ، سائقه شکار آسمان وراز آسمان را در او ، بیدار می سازد که با کشف راز آسمان ، خواهد توانست آسمان را بدام بیندازد . وانتخاب عقاب (شهبازی) که مرغ شکار است ، برای این پرواز ، نماد " شکار فاخر و عالی " است . شکار ، نماد " جستجوی راز " ومعرفت های عمیق است ، فقط در داستان کاوس اهریمن کاوس را به آن چه شکار ناکردنیست ، می انگیزد ، وفاجعه کاوس از همین جا شروع میگردد شکار که در پایان ، گرفتن وبه دام انداختن وتسخیر کردن ورام خود کردنست ، تا جائی پیروز می شود که شکار ، تسخیر پذیر ودر دام افتادنی وگرفتنی باشد وبتوان به آن رسید وگریختنش ، حدی و پایانی داشته باشد

بوسه اهریمن

- درست کاوس برای رفتن به آسمان ، فریب به کار میبرد . او عقابها را به تیره هائی (نیزه) می بندد ، ونزدیک وپیش چشم آن ها ، گوشت ران بره آویزان می کند . او گوشت را طوری آویزان می کند که اشتهای آن عقابها ، مداوم انگیخته بشود ، ولی به اندازه نا چیزی از عقابها دور است که منقار عقابها به آن نمیرسد . آن ها پرواز می کنند به هدف آن که به گوشت برسند (نه برای آن که کاوس را به آسمان برسانند) تا از آن تغذیه بشوند . ولی این فاصله نا چیز ، علیرغم همه آسمان پیمائی ها ی عقابها ، همانقدر دور میمانند که بود
- ولی چون همیشه پیش چشم آنهاست و آنها همیشه گرسنه اند، همیشه انگیخته می شوندولی از آن خورش، پرورده نمی شوند
- هدف خود را جلو چشم خود و نزدیک منقار خود می یابند، ولی همیشه آن گوشت در اثر خود پرواز، می گریزد و همیشه دسترسی ناپذیر می ماند
- در واقع همین عقابی که پرواز می کند تا بگوشت برسدو هیچگاه به هدفش نمی رسد، نماد همان کار خود کاوس در شکار راز آسمان هاست. این آسمان، و حقیقت و معرفت و راز، او را همیشه می انگیزد ولی هیچگاه به آن نمی رسد و او را نمی پرورد و او همیشه گرسنه می ماند. او با حقایقی و تجربیاتی کار دارد که او را همیشه می انگیزند و همیشه از او به اندازه سر موئی فاصله دارند. و همین برانگیختگی مداوم و نرسیدن مداوم و امید به رسیدن مداوم، او را خسته و بی نیرو می سازند
- در این جا انگیزه، دیگر برای آفزایش زندگی و زایا کردنش نیست، بلکه درست وارونه آن، این انگیختگی مداوم، در حالی که بخودی خود لذت دارد، ولی از انسان، نیروی آفرینندگی و زایندگی را می گیرد، و در پایان به سقوط می کشد
- ما اینجا با حقایقی و تجربیاتی و پدیده هائی کار داریم که همیشه ازمادر گریزند و نزدیکی آنها به ما، و انگیزندگی مداوم آنها، ما را امیدوار می سازند که یک مو تا آنها فاصله داریم، داستان همان عقاب کیکاوس و انگیختگی اش از گوشتی است که همیشه پیش چشمش و منقارش آیزان است
- کاوس نه تنها عقابها را، در همین نزدیک و پیش چشم آویزان بودن گوشت بره، می فریبد، بلکه خود را در واقعیت نیز با همین گونه فریب، می فریبد . "عقاب فریبی "، در واقع خود فریبی است. در فریفتن دیگری ، خود فریبی اش را بازتاب می کند. او با حقیقت رمنده و گریزان کار دارد (آنچه معرفت آسمان خوانده می شود)، و به همین علت نیز است که چنین ماجرائی و جستجوئی پایانی جز شکست و سقوط و پشیمانی و "احساس گناه "ندارد

بوسه اهریمن

- **حقیقت هما نند شکار، انگیزنده است**
- حقیقت، موجود زنده پر جنبشی است که از ما می گریزدو رم می کند، و ما با سراپای وجود خود، بدنبا ل او می تازیم. در شکار، شکار، سراپای وجود ما را کم کم متمرکز در خود می سازد، و در تاختن، این تمرکز، به اوج خود می رسد . در شکار، تصادف برخورد با شکار، و تصادف نوع شکاری که به ما برخورد می کند، و شگرد در شکار و کمین کردن، و غافلگیر ساختن شکار در یک آن ، همه ویژگیهای انگیزنده ای هستند که حقیقت نیز برای ما دارد. حتی وقتی "دامنه تحقیق " خود را معین می سازیم ، " دامنه تحقیق " ما مشابه "شکارگاه " معینی می شود
-

  این برخورد ناگهانی با یک شکار که یک تصاف است، و پی کردن آنچه تصادف است، و این توالی و تسلسل گریز و پیگرد و این منتظر آن بودن که شکار را غافلگیر سازیم ، و با شگرد(روش)، شکار را به بن بست دام برانیم، تصویرهائی بوده اند که ناخودآگاهانه به حقیقت به معرفت نسبتداده شوند. بالاخره همین تصاویر، برای بیان کیفیت حقیقت، اغراق آمیز تر شده اند
- مثلاً نخجیر، موقعی به اوج انگیزندگی می رسد که انسان دنبال حیوانی برود که بدشواری می توان به دام انداخت، و بدشواری می توان آن را شکار کرد
-

  این تصویر ، در"شکار محال کردن " به اوج انگیزندگی می رسد. مثلاً در همان هفتخوان رستم در خوان اول، خود رستم برای یافتن خوراک، گوری را شکار می کند، ولی رخش، شیر را که در واقعیت محال است، شکار می کند. شیر در افسانه هر حیوانی را شکار می کند ولی رخش که اسپ است، آنچه را برای یک اسپ محا ل است، شکار می کند(اسپ شکار شیر می کند)

بوسه اهریمن

- مثلاً دیالکتیک که شکار کردن مخاطب است، در معنای واقعیش از سوی سقراط بکار برده شده است. با کاربرد این "روش رام را به بن بست می راند" و ناگهان بدون انتظار، طرف را در دامی می اندازد که خودش با فکرش نهاده استدر واقع این تصویر شکار حقیقت و معرفت، در پایان، تصویری دیالکتیکی می شود، و شکارچی، خود، شکار حقیقت، شکار معرفت شکار قدرت می شود. در آغاز انسان به شکار حقیقت، به شکار معشوقه، به شکار راز می رود، ولی ناگهان ورق بر می گردد، و آنچه را ما شکار می کردیم ما را شکار می کند. آنکه می گریزد، ما را پی می کند، و این استحاله شکار گر، به شکار، این استحاله "بفکر تسخیر حقیقت براه افتادن" ولی سپس ناگهان حقیقت، به هوای تسخیر ما افتادن "، پاد بودن(پارادکس بودن)جستجوی حقیقت را می نماید. طالب خدا، ناگهان مطلوب خدا میشود
- تصویر شکار، اعتبار خود را دارد، فقط جای شکار و شکارچی با هم عوض می شود. در این جا تشابه شکار و عشقبازی چشمگیر می شود. عشقبازی هم شکار است، فقط در این شکار بزودی آن که به هوای تسخیر بیرون رفته است، شکاری می شود که معشوقه برای تسخیر کردنش تعقیب می کند. این"برای شکار بیرون رفتن و عشقبازی " که در شاهنامه می آید (در بیژن و منیزه و ...)در خسرو و شیرین نظامی، بی نهایت برجسته و چشمگیر می گردد. خسرو پرویز که شکار گر است فکر می کند که شیرین هم شکاری است و به فکر شکار او می افتد، و این "تحول او را شکارچی به شکار " و اکراه و پایداری در شکار شدن ، و تلاش در شکار شیرین نشدن و شکارچی او ماندن "، یکی از بهترین تصاویر برای عشقبازی است. عشقبازی دنباله شکار و امتداد شکار در سوی متضاد می شود. ولی این دو سائقه "شکار کردن حقیقت" و "عشق باختن به حقیقت "، دو سائقه جدا ناپذیر در هر انسانی است که گاه این به آن و گاه آن به این تحول می یابد
- آن که می خواهد غلبه بر حقیقت بکند، دقیقه بعد مغلوب حقیقت می شود. آن که در این لحظه عاشق حقیقت است در دقیقه بعد در پی شکار کردن حقیقت است. ولی اگر یک لحظه حقیقت از او می گریزد، لحظه دیگر اوست که از حقیقت می گریزد و این حقیقت است که می کوشد او را در آنی غافلگیر کند. این تسلسل گریز و پیگرد به تناوب جهت را عوض می کند ولی گریز و پیگرد بجای می ماند. "سائقه چیره گی خواهی انسان" در حین تلاش برای چیره گی ، استحاله به دوستی و محبت با شکار خود می یابد و از پس عشق است که او را رها نمی کند و همیشه در پی او می تازد

بوسه اهریمن

- **گریختن و دوباره جلوه کردن**
- در شکار، زمانی فرا می رسد که یک آن تا شکار کردن شکار باقی مانده ولی شکار بر ضد امید، شکار نمی شود(شکاریکه در دام یا چنگ آمده است و از دام و چنگ بیرون می جهد)، و این تصویر، بهترین نماد برای برخورد ما با عالی ترین گونه معرفتهاست. تصویر عقاب و گوشت آویخته در پیش منقارش، بهترین نماد همین گریز و پیگرد کیکاوس و "معرفت آسمانی" بود. این گریختن ولی در آن بعد، خود را نمودار ساختن، یا در عین حال گریختن، و در همان حال پیش نظر جلوه گر شدن، یا در ضد آن نمودار شدن، این" بدست آمدن ولی از درون مشت لغزیدن و بیرون رفتن"، شکار و عشقبازی و جستجوی حقیقت را به نهایت انگیزندگی خود می رساند
- این در دام افتادن و دام را از هم گسیختن و بیرون جستن پی در پی، انسان را سراپا غرق در تعقیب یا غرق در گریز می کند
- یکی از بهترین اشعاری که این گریز حقیقت را توصیف می کند
غزلی است از جلال الدین رومی. و در این شعر می توان چگونگی گریز حقیقت از انسان را شناخت
بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد(آنچه لطیف است ، نمی توان گرفت)ولی مکش تو چو تیرش ، که از کمال بگریزد
(تلاش معرفتی، مانند کشیدن تیر در کمان است که آن را ناگهان از ما دور می سازد)
چه نقشها که ببازد ، چه حیله ها که بسازد
به نقش، حاضر باشد، ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجوئی، چو مه ز آب بتابد
در آب چونکه در آئی، بر آسمان بگریزد
زلامکانش بجوئی، نشان دهد به مکانت
چو در مکانش بجوئی، بلامکان بگریزد
نه پیک تیز رو اندر وجود، "مرغ گمان است"
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
از این و آن بگریزیم، زترس، نی زملولی
که آن "نگار لطیفم "، از این و آن بگریزد (لطافت یک معنی یا پدیده، با همین گریز پائی و رمند گی و ناگرفتنی بودنش کار دارد. معانی در اشعار حافظ همه لطیفند، یا به عبارتی دیگر نمی توان آنها را با چنگال معرفت، گرفت و تسخیر کرد و به تور انداخت. لطافت ، مقوله ای است برای بیان همینگریز پائی ورمندگی معنی که فقط یک آن می توان با آن بود)
گریز پای چو بادم ، زعشق گل ، ، نه گلی که
زبیم باد خزانی ، زبوستان بگریزد
چنان گریزد نامش ، چو قصد گفتن بیند
زلوح ، نقش بپُرد ، زدل ، نشان بگریزد (نشان ، همیشه نشان نیست)
واین گریز حقیقت ومعشوقه وشکار است که حقیقت ومعشوقه وشکار را انگیزنده تر می سازد
- عشقبازی ، انگیزنده است ، چون معشوقه میگریزد واین بازی گریز وپیگرد ، شدت انگیختگی را می افزاید ، ولذت از این انگیختگی بیش از لذت خود وصال می شود

بوسه اهریمن

- معرفت در هر پدیده ای وواقعیتی ، در یک آن ، دو گونه بر خورد دارد . در هر چیزی قسمتیست تصرف کردنی وتسخیر پذیر ، واین قسمت است که او را می انگیزد تا " سراسر آن چیز را تسخیر کند " ، ولي در همان چیز یا پدیده ویا واقعیت قسمتیست تصرف ناگردنی وتصرف نا شدنی ودر اینجاست که انسان باید به واقعیت ، عشق بورزد وشکار آن بشود . ودر یک سو باید دیگری را از آن خود بسازد ، ودر سوئی دیگر باید " از آن او بشود " ، " خود را در دیگری رها سازد ، خود را به دیگری وا گذارد " ، ولی آن که عادت ربودن (یغما وچپاول) دارد چگونه می تواند تن به " ربوده شدن " بدهد . چگونه کسی که از غارتگری لذت برده است ، از " به غارت رفتن " لذت ببرد ، واین تراژدی انسان است . چگونه آن که برای ربودن دیگری رفته است
- دیگری ، دلش را می توان برباید ؟

صفحه126 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

- **چرا سئوال در باره واقعیت ، بی پاسخ می ماند ؟**
- حقیقت از جائی شروع می شود که دیگر پدید ه یا واقعیت (آن چه را ما میجوئیم) نمی توان شکار کرد ، دیگر نمیشود آن را تسخیر کرد ، ونمی توان آن را به دام انداخت وگرفت . از همانجائی که منقار شهباز ، علیرغم اوج پروازش وعلیرغم تیز بالیش ، یک مو تا آن چه باید تسخیر کند ، فاصله دارد ، ولی این فاصله هیچ گاه از میان بر نمیخیزد
- کسی می تواند سئوال حقیقت را پاسخ بدهد ، که حقیقت را گرفته باشد وبه دام انداخته باشد وشکار کرده باشد . امیدی که جوینده در اثر نزدیکی بی نهایت جوینده به قاپیدن حقیقت دارد . چه بسا او را به فکر آن می اندازد که حقیقت را در آن دیگر دارد ، وآن چه را تا داشتنش یک آن فاصله دارد ، دیگر دارد ولی این فاصله ای که به پهنای یک مو است ، از پهنای بی نهایت درازتر است . چون او علیرغم همه تلاش و پرواز واوج در بر انگیختگیش ، همیشه همان مو فاصله را دارد ." فاصله یک مو نزدیکی بی نهایت حقیقت ، وگریز و پیدایش برق وارش حقیقت را همان سان که بی نهایت انگیزنده می کند ، ولی به همان سان نیز همیشه دور می سازد ، ولی همانقدر دور می سازد که " امید تصرف و گرفتن آن " بجای باقی بماند
- معرفتهای تسخیر شدنی ، حقیقت نیستند . شکارهائی هستند که در دام انداخته شده اند . شکاری که به دام می افتد ، حقیقت نیست . ومسئله این نیست که انسان از شکارچی ، باید تبدیل به شکار بشود تا با حقیقت سرو کار پیدا کند ، مسئله ان است که وقتی ما شکار شدیم ، خود به همان اندازه از گرفتار حقیقت شدن اکراه ونفرت داریم ، با آنکه حقیقت را دوست هم میداریم . از روزیکه حقیقت ، شکارچی ما شد وما شروع به گریختن کردیم ، حقیقت به ما نزدیک تر شده است

بوسه اهریمن

- کسیکه حقیقت را معرفت تسخیر پذیر و شکار شدنی می سازد ، هنوز مرحله گریز از حقیقت را نپیموده است ، حتی آغاز هم نکرده است . سئوال " حقیقت چیست ؟ " وپاسخش ، سئوال و جواب کسانیست که حقیقت را شکار کردنی وشکار شدنی میدانند روزیکه تخت کاوس را که عقابها به آسمان برده بودند ، به زمین افتاد ودر هم شکست ، کاوس متوجه شد که با شکار کردن حقیقت در پایان خسته و بی نیرو ونومید باید به زمین فرو افتاد .در اوج آسمانها نیز نمی توان به حقیقت رسید . در اوج آسمانها نیز حقیقت همان فاصله را از او داشت که در آغاز پرواز بر روی زمین از او داشته است . پرواز در آسمانها وتیز بالی (نه اوج ونه سرعت معرفت) نیز انسان را به حقیقت نزدیکتر نمیسازد
- حقیقت در فراز آسمان (در ماوراء طبیعت ووجود وجهان وتن وماده و.......) نیست بلکه در پیش چشم انسان آویزانست
- حقیقت همانقدر که از ما میگریزد ، همانقدر نیز ما را دوست میدارد . حقیقت با ما عشق می بازد ولی ما هوس تسخیر او را داریم . او انقدر ما را می تازاند تا این " هوس تسخیر وگرفتن ودر دام انداختن ومالک شدن حقیقت " را از دست بدهیم . ولی ما خلق خوی شکارچی بودن خود را که در اثر ده ها هزار سال طبیعت ما شده است یا طبیعت ما هست نمیتوانیم از دست بدهیم . سائقه شکارچی بودن ومهر ، در درون هر انسانی دوضدی هستند که به هم پیچیده شده اند وبه هم تحول می یابند

بوسه اهریمن

- **انگیزه ، در هنر و فلسفه ودین**
- جائیکه هنوز صادقانه اعتراف به وجود " انگیزه ونیاز هنرمند به آن می شود " ، در هنرهای زیباست . هر هنرمنده اصیلی می داند که ان چه بی انگیزه ، اندیشیده وآفریده است ، بی روح است وچنگی به دل نمیزند وکسی را نمی انگیزاند . این است که هنرمند هنوز به پیشواز انگیزه می رود ، در حالی که در دامنه عقلی ، چون گسترش وانسجام (همخوانی) ومنطق و روش برترین ارزش را دارد ، انگیزه ، چندان ارزشی واهمیتی ندارد وچه بسا نفی وانکار میگردد
- ودر آفرینندگی دینی (بنیاد گذاری یک دین یا مذهب یا تجربه تازه از یک پدیده دینی) انگیزه انکار و پوشیده وتاریک میگردد، وچون انگیزه ، سبب " خود زائی آفریننده " می شود در حالیکه در دین (ادیان کتابی ، نه ادیان اصیل اولیه) مسئله آبستن شدن از خدا "ست
- از این رو انگیزه را اهریمنی و زشت می سازد ، ومفاهیم الهام ووحی ، مفاهیمی هستند که با وجود رویه های مشترک با انگیزه ، بر ضد ویژگی اصلی انگیزه هستند . خدا زاین پس " با بوسیدن پیشانی که نماد عقل باشد " ،" یا با " تماس وبوسه عقلی وانتزاعی " که همان وحی باشد ، انسان را به " اندیشه ای آبستن می سازد
- صفحه129 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **عمقها و بر قها**
- ما هر چه بیشتر با عمق انسانی و با عمق مسائل انسانی کار داریم ، معرفت ما فقط در اثر برقهائیست که گاه گاه ونا گهانی وآنی از درون این تاریکیها زده می شود . این برقها (آذرخش ها) ، ه9مانقدر که در یک لحظه ، باشدت ، نور می اندازد وهمانقدر نیز پس از خاموش شدن چشم را تیره وتاریک می سازند . برای کسیکه با " پرتو یکدست ویکنواخت ومداوم خورشید "پدیده های سطحی را می بیند ، چنین " نور افکنی های آذرخشی " ، اکراه انگیزه ونفرت آور است . او می خواهد همه پدیده ها وتجربه ها را با نور یکدست ویکنواخت ومداوم ببیند
- ولی همانطور که امروزه بایک شراره چراغ عکاسی ، در همان لحظه ای که ما در اثر شدت نور ، چشم خود را می بندیم دوربین عکاسی ، عکس بر میدارد ، همانسان نیز ما نیروهای معرفتی برای درک پدیده ها ، در همین برق زدنها داریم ، و آن چه ئرا امروز ه دوربین عکاسی میکند ، هزاره ها انسان راه معرفت به عمقها را در اثر همین صاعقه ای پیدا کرده است . هر چه ما با تجربه های عمیقتر وگوهری وبنیادی وتخمی , کار داریم با " دید خورشیدی خود " کمتر کمتر به درک ان می رسیم وباید با همان " دید صاعقه بین " خود ، منتظر زدن صاعقه در یک پدیده ، ونگاه انداحختن آنی ونا گهانی به آن ، امکان معرفت خود را بیابیم . با خورشید و دید خورشید بین ، به این دامنه های نمیتوان سفر کرد

بوسه اهریمن

- آن چه ما از این دید ها داریم ، برای ما شباهت به " هدیه " دارد. چیزیست که ناگهان در دامن تجربیات ما انداخته یا افکنده می شود . تجربه ومعرفتی نیست که ما با روش وریاضت وتمرین آهسته آهسته و بطور متمادی کسب کرده باشیم . وکردن این گونه تجربه ها در اختیار خود ما نیست که هر گاه بخواهیم طبق میل بکنیم . از این رو آن چه ما از این دید ها و تجربه ها داریم برای ما ویژگی " هدیه " را دارد . ولی " هدیه " ، نمادی است که سراسر این واقعیت را در بر نمی گیرد . هر هدیه ای هدیه دهنده دارد ولی این ویژگی هدیه ، انطباق با گونه تجربیات ندارد
- این ناگهانی و آنی وتصادفی بودن وبی رنج و زحمت به آن رسید ن ، کلمه هدیه را بخه عنوان تنها نمادی از تجربیات عادی ما می یابد که می تواند تا اندازی کیفیت این تجربیات نشان بدهد
- ولی در تجربیات عادی، هدیه ، هدیه دهنده دارد، ولی این تجربیات، تجربیات عادی نیستند، و کلمه هدیه ، فقط ویژگی خاصی از این تجربیات را می نمایاند. هیچ نمادی، از همه جهات(در همه ویژگیها)، با پدیه یا واقعیتی که نشان می دهد، برابری ندارد. مثلاً وقتی هوشنگ در پیکار با مادر، سنگی می اندازد و این سنگ به سنگی دیگر می خورد و شراره ای از آن بر می خیزد این کشف ناگهانی شراره (که بعد شکل مداوم آتش به خود می گیرد)برای او به کردار یک"هدیه "، درک می گردد و آن را بحکم همین تشبیه کردن تجربیات غیر عادی با تجربیات عادی"هدیه ایزدی می خواند. این تجربیات هدیه ای، همه یا به خدا و یا به ابلیس نسبت داده می شوند و اصا لت انسانی آنها زدوده می شود. ما در این گونه تجربیات عمیق و تکان دهنده و نادر، خود را به شکل یک هدیه ای که به ما داده می شود، درک می کنیم. آتش برای ایرانی در اصل، با تجربه برق و آذرخش کار داشته است، و" جهیدن شراره سنگ" در همین اسطوره هوشنگ و پیدایش آتش در داستان هوشنگ در شاهنامه، نماد همان "آذرخش در آسمان "بوده است. روشنی " برای ایرانی با این تجربه آذرخشی کار داشته است نه با تجربه نور خورشید. چنانکه نور خورشید. چنانکه در خود همین داستان هوشنگ، مسئله روشنائی را با همین پیدایش شراره از برخورد دو سنگ پیوند می دهد نه با خورشید . آتش و روشنائی، نتیجه شراره ای است که از برخورد سنگها پیدایش یافته اند. این که در اسطوره های ایرانی، انسان، تخمه آتش" است، با همین تجربه آذرخشی، با همین برق زنی و درخشش (درخش در آغاز معنای برق داشته است و سپس معنای فروغ و روشنی گرفته است)داشته است. در واقع وقتی ما می گوئیم "خورشید درخشان"، نور خورشید را شبیهروشنائی برق، می کنیم. خورشید، مانند آذرخش، می درخشد
- بر همین بنیاد بود که ایرانیان در روز نهم آذر (روز آذر از ماه آذر)جشن می گرفتند و به زیارت آتشکده ها می رفتند، و این جشن را" آذرخش "یعنی برق و ساعقه می نامیدند. آتش، گوهر صاعقه ای و آذرخشی داشت. از سنگ، مانند آذرخش، بیرون جهیده بود. همچنین روشنی، از درون سنگ یا از ابرهای تاریک، چون آذرخش بیرون جهیده بود. و انسان" تخمه آتش" به این معنا بود

بوسه اهریمن

- **نشان ها، بجای مفاهیم**
- تجربه های مایه ای و ژرف، نمی توانند در دام عبارات و اصطلاحات و مفهومات بگنجد، و تنها در"نشانها "، گاهگاهی ناگهان می درخشند
- هر نشانی، در ما خیالات و تأمیلات و رویاها و گمانهای فراوان را می انگیزاند. نشان، مانند آذرخش، به تجربیات عمیق و مایه ای ما ناگهانی و در یک آن روشنی می افکند، ولی این روشنی، یک روشنی مداوم نیست. مقولاتی و مفهوماتی و عباراتی نیست که معرفتی را بگسترد و تجربیاتی و پدیدههائی را با هم هماهنگ و همخوان سازد. در این نشانها ست که مردان بزرگ تاریخی، در نگاهی، حقیقت را دیده اند. این نشانها، نشانهائی نیستند که همیشه ما را دنبال کردن یک راستا و سو به حقیقت آن پدیده یا واقعیت راهبردی کنند. این نشانها همانقدر که در یک آن راستا و سوئی را مشخص می سازند، ولی این راستا و سو برای یک لحظه، معتبر و هدایت کننده است، و در لحظه بعد نا معتبر و گمراه کننده و نامشخص است. در یک نشان نمی توان یک راستا و سو را همیشه دنبال کرد تا به حقیقت رسید. با دنبال کردن راستای یک نشان پس از پیمودن راهی کوتاه، آن نشان و سو و راستا از آن پس ما را گمراه می سازد. از این رو است که "جهیدن از یک نشان به نشان دیگر "برای درک این تجربیات مایه ای، ضروریست . جلال الدین رومی تجربه مایه ای خود را در باره "رابطه تفکر و معرفت" پی در پی با دو نشان متضاد نمودار می سازد
- **پس فکر چو بحر آمد، حکمت ، مثل ماهی**
- **در فکر، سخن زنده ، در گفت، سخن مرده**
- تفکر مانند بحریست، و حکمت و معرفت ، مثل ماهی در آن است که شنا می کند و زنده است ولی همین معرفت و حکمت و فلسفه، وقتی از روند تفکر بیرون آمد و در بحر تفکر آفریننده نبود، و در گفته، شکل به خود گرفت، چون ماهی در خشکی می میرد. ولی در بیت بعدی، آنچه در این نشانها، نارساست و می تواند ما را بگمراهی بیندازد، با نشانهای دیگر می نماید
- **نی فکر چو دام آمد، دریا پس این دامست**
  در دام کجا گنجد، جز ماهی بشمرده

بوسه اهریمن

- در این جا ناگهان ویژگی دامی افکار را تجربه می کند. هر فکری مانند دامی است که می تواند یک یا چندین ماهی، که قابل شمردن هستند در خود بگنجاند ودریای تفکر، بدنبال دامهای افکار است و نمی تواند آنچه در خود دارد در آنها بگنجاند. دریای تفکر، ماهیان ناشمردنی از حکمتها و معرفتها دارد، و در هر فکری، جز چند ماهی نمی توان بدام انداخت. غالب این نشانهای انگیزنده ای که جلال الدین رومی از تجربیاتش می دهد، سده ها نشانهائی بوده اند که انگیخته اند، و بسیاری به همان"لذت انگیختگی "، قناعت کرده اند، و هیچگاه از آن بارورنشده اند، چون این انگیزه ها در چهارچوبه عبارات دینی و تصرف (در دامهای مقولات و اصطلاحات این هر دو)بیش از همان"سخن مرده "نمی باشند. تا انگیخته، در این عبارات و اصطلاحات مانند ماهیان در خشکی جان می دهند
- صفحه133 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **بیرون جهیدن اندیشه**
- مادر تفکر، تسلسل (زنجیره ای)و دوام و گسترش داریم، از این رو نیز متوجه این تجربه ویژه ای که جلال الدین و متفکران بزرگ از اندیشیدنداشته اند، نمی شویم. اندیشه، واقعیات و پدیده ها و تجربیات ما را از هم می شکافد و ناگهان از آنها بیرون می جهد. و هر کسی می انگارد که می تواند این گونه اندیشه ها را در دام عبارات و مفاهیم و عقل و حافظه خود بیندازد، چون معتقد است که این اندیشه ها، در این دامها می گنجد، ولی این اندیشه ها از همه دامهائی که برای آنها نهاده شده اند "بیرون می جهند". اندیشه ها، از جمع و تفریق و ترکیب و مقایسه تجربیات و اشیاء و پدیده ها، نتیجه گیری نمی شوند، بلکه، از ژرف ناپدید اینها ، یک باره و ناگهان، بیرون می جهند. حتی نشانها، اگر تقلیل به دام بیا بند، اندیشه از آنها بیرون خواهد جست
- **چنین اندیشه را هر کس، نهد دامی به پیش و پس**
  گمان دارد که در گنجد ، بدام شست، اندیشه
  چو هر نقشی که می جوید، زاندیشه همی روید
  تو مر هر نقش را می پرست و، خود بپرست، اندیشه
  جواهر جمله ساکن بد، همه چون اماکن بد
  شکافید این جوهر را و، بیرون جست، اندیشه
  جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر
  که درد زان دارد، که نوزاد است، اندیشه
  که درد از آن دارد که تا شه زاده ای زاید
  نتیجه سربلند آمد ، چو شد سربست، اندیشه
- آنچه را ما بدام می اندازیم نقشهائی هستند که از اندیشه روئیده یا زائیده اند ، نه خود اندیشه
- اندیشه همیشه آزاد می ماند و هیچگاه بدام معرفت ما نمی افتد. آنچه را ما در معرفت خود می پرستیم، نقشهائی هستند که از اندیشه روئیده اند. این"بیرون جهیدن اندیشه "، که ویژگی ناگهانی و تصادفی و آنی و غیر قابل مهار کردن و تصرف ناپذیری آن را می دهد، از نشانها یش شناخته می شود ، نه از عبارت بندی در مفهومات و اصطلاحات و مقولات. آنچه سبب اشتباه مداوم کسانی که به درک نشانها می پردازند می شود آن است که می خواهند نشان را نیز تبدیل به گونه ای از مقولات و مفهومات و اصطلاحات ثابت و معین کنند

بوسه اهریمن

- **آزمایشگری و آذرخش**
- جائیکه همه چیز روشن است، یا به عبارت دیگر معرفت کامل وجود دارد، آزادی برای برگزیدن نیست، چون آنچه "باید برگزیده شود" معین و واضح است. جائیکه تاریکی و روشنی به هم آمیخته اند، آزادی، یعنی فرصت برگزیدن میان امکانات شروع می شود، چون انسان نمی تواند بطور دقیق و واضح بداند. برای دانستن، باید آزمایش کرد. در آزمایش کردن است که می توان روشنی را از تاریکی شناخت
- ولی هر چه پدیده ها و واقعیت ها(بویژه واقعیت های انسانی و اجتماعی و تاریخی)عمیق تر و طبعاً تاریکتر می شوند، و از امکان معرفت یا بی بینهایت می کاهد، تخیل ما نیرو می گیرد، و با تأویلاتش از وقایع و مسائل، امکانات زیاد ارائه می ده. و آزمایش کردن هر امکانی (تلاش برای واقعیت دادن آن در خود یا در جامعه)، زمان و اتلاف نیرو و تحمل درد لازم دارد. و از سوئی هر چه دامنه ای که با آن کار داریم ژرفتر است، تخیل، فرصت آفرینش امکانات بیشتر دارد، و این غنای خیالات مسئله آزمایش همه آن امکانات را بسیار دشوار می سازد. ولی امکانات ، ولی امکان، و خیالی که محتوای امکان است و امکان را کشف می کند، انسان را می انگیزند
- گمان وجود یک امکان در برابر یک واقعیت، ما را به آزمایش آن امکان، می انگیزد، و همه قوای ما رابسیج می سازد. از این رو جائیکه تخیل، نیرو می گیرد و می آفریند، مردم را در برابرامکانات انگیزنده قرار می دهد. هنرمند و هنر زیبا (چه آهنگساز، چه شاعر، چه خورشگر، چه هر گونه زیبائی و کار زیبا)آفریدن و جستن و یافتن همین امکانات است
- یک آهنگ یا شعر و ترانه و یا خورش گوارا و لذیذ یا بوی خوش گل(دادندسته گل به کیکاوس بوسیله اهریمن برای انگیختن او به پرواز به آسمان)یا دیدن یک نقش و تصویر زیبا همه انگیزنده اند، چون نشان وجود امکانات هستند. او از این پس در همه جا بوی وجود امکاناتی را می برد
- دیدن یک اثر هنری با شنیدن یک شعر یا ترانه، انسان را مشغول لذت بردن از "امکانات هنری "نمی سازد، بلکه متوجه وجود "امکانات ، در فراز دامنه هنر"می سازد. به هوای فتح مازندران می اندازد(در داستان کاوس)فکر"قدرت یافتنبه سراسر جهان جان، چه حیوان و چه انسان " می اندازد(در داستان ضحاک).متوجه پرواز به آسمان می کند(در مورد کاوس).همانسان که در مورد جلال الدین رومی امکاناتی که در خیالات هستند. یعنی هر نقشی و خیالی و تصویری،او را خیال خدا می سازد

بوسه اهریمن

- **مرز میان معرفت وخیال**
- میان معرفت و خیال ، مرزی معین وثابت وچشمگیر وبر جسته نیست . این تلاش برای جدا ساختن در ممتاز ساختن معرفت از خیال ، جدا ساختن در ممتاز ساختن روشنی از تاریکی سبب طرد وتبعید وسر کوبی خیال میگردد . معرفت ، یک امکان آزموده شده یا واقعیت یافته خیالست ، از این رو با " سیر محول خیال به معرفت " آشناست ، وبا پیدایش هر " امکانی در خیالی تازه " خود را در خطر می یابد
- معرفتهای فلسفی واخلاقی وسیاس و دینی و عرفانی ، همه دچار این " احساس خطر ابدی " هستند که تخلیل آفریننده در زیر آن ها مشغول عرضه کردن امکانات انگیزنده دیگر هست
- خیالی که میتواند امکان پیدایش معیار تازه ای اخلاقی یا سیاسی یا دینی گردد ، خیالی که می تواند امکان پیدایش عاطفه فرا گیرنده تازه ای در عرفان گردد . این است که بر خورد با هر خیال تازه ، آن امکان تازه را تبدیل به گناه یا دوزخ می کند
- هر هنر زیبائی تا اهریمنی است (نه ابلیسی) ، می تواند انگیزنده خیا لی در دامنه تفکر یا اخلاق یا سیاست یا دین یا عرفان گردد که روزی واقعیت خواهد یافت . زیبائی اهریمنی ، آفریننده و انگیزنده است وزیبائی ابلیسی فریبنده و اغواگر . ابلیس به خدا می فریبد . ابلیس برای خدا انسان را به امتحان می اندازد ، تا انسان را یا از خدا به کل طرد ومعدوم کند یا به حد بی نهایت انسان را یابند خدا سازدآزمون وآزمایش کردن برای ابلیس ، راه تنفیذ قدرت خدا واستقرار قدرت خداست (یا هر قدرت دیگری) . آزمون یا آزمایش برای اهریمن ، کشف یک امکان تازه از خود ، وواقعیت دادن به آن خود در خود واز خود است زائیدن و آفریدن خودی تازه از خود است)
- صفحه139 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **آهنگ کلمه**
- متفکری که افریننده فکریست ، در هر فکری ، ولو آن فکر بسیار انتزاعی نیز باشد ، آهنگ آن فکر و کلمات را می شنود
- این فکر ، نا گهان تبدیل به آهنگ وشعر وبو ومزه خورش می شود وامکانات شور انگیز ، او را به جوش می آورند . آن فکر کلی و " ماوراء فردی " ، یک جوش و خروش فردی وشخصی می شود . آن فکر ، به مجموعه ای از خیالات او ، به امکانات شخصی او پیوند می یابد ودر تلاش برای آزمودن این خیالات و امکانات است که فکر تازه اش پیدایش می یابد . در واقع فکر تازه ، از تلنگر ان آهنگها و شعر ها وعطرها و بوسه ها ومزه ها پیدایش یافته اند و جای پای همه آن آهنگها وشعرها و بوسه ها و مزه ها در این فکر باقی مانده است . در فکری که ما این جای پا را نبینیم وفقط متوجه کلیت وعمومیت آن باشیم ، آن فکر را در نمی یابیم
- صفحه140 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **شوق به رستاخیز**
- بر افروختگی خیال یا انگیختگی امکان در انسان ، به فکری سرایت می کند که از آن خیال واقعیت یافته است . این فکر در آغاز پیدایشش ، هنوز همان حالت انگیختگی را دارد وسراسر وجود انسان ، هنوز با ان خیال وامکان ، بسیج شده وپر شور والتهابست . در این فکر ، هنوز خون آن خیال وامکان ، جاریست . هنوز نیز آن موسیقی وشعر و عطر و بوسه ، در این معرفت فلسفی یا اخلاقی یا سیاسی یا دینی یا عرفانی می زند . ولی به تدریج نافاین فکر نوزاد ، از خیال یا امکان ، بریده می شود ، وطبعاً این شادی ونشاط و جوش وخروش وشورو تافتگی را ، نا گهانی با بریدن ناف ، از دست می دهد . وبا این بی جان شدن فکرو معرفت ، اشتیاق جان یافتن وزنده شدن در فکرو معرفت ، بیدار می شود . وگرایش باز گشت فکر ومعرفت به اصلش پدیدار می شود . از سر این فکر می کوشد که با خیال ، آمیخته شود ، یا خود را با خیال بیامیزد واخلاق از سر می کوشد ، هنر زیبا و زیبا بشود ، دین و عرفان می کوشند که از سر با هنر های زیبا (با نقوش و تصاویر و
اسطوره ها واشعار) آمیخته بشوند تا دو باره زنده بشوند
-
برش ناگهانی ناف فکر تازه ، از خیالی که آن را زائیده ، و از دست دادن ناگهانی انگیختگی وتافتگی وشوری که او را خوشحال وخوشبخت می ساخت ، سبب می شود که اصلی تازه برای این خوشبختی وجوش وفوران گمشده خود بیابد
-
چون همه این سعادت وعلوّ حالش را نمی تواند نتیجه انگیزندگی یک امکان ویک خیال بشمارد
- این سعادت واوج زندگی ، نمی تواند نتیجه یک نقص ، نتیجه نگاه به یک نکته خالی ، نتیجه یک حرف نفی بوده باشد

بوسه اهریمن

- **راه باز گشت به آغاز ، بسته است**
- تفکر علی ، جنبش باز گشت از معلول به علت است وموقعی پدیده ای و واقعیتی بیشتر روشن ومفهوم می شود که بیشتر در پیگرد این سلسله علتها ومعلولها به عقب باز گردیم . ولی وقتی بااین تفکر علی ، به سراغ درک تجربیات مایه ای خود می رویم ، این جنبش باز گشتی ، غیر ممکن می باشد . از آفریدگان ، از آفرینش ، نمی توان راه باز گشت به انگیزه ها را جست ویافت . از یک واقعیت ، نمی توان امکانی یا خیالی وروءیائی را که انگیزه آن بوده است کشف کرد ودر صورت کشف ، آن را باور کرد
- از نظم و ضرورت نمی توان به آزادی که انگیزه آن بوده است جهید و یا رسید ما از بزرگترین و برترین آفرینش های خود از برترین عواطف واحساسات وارزشهای اخلاقی خود ، نمی توانیم انگیزه هائی را بیابیم که روزی سر چشمه آن ها بوده اند ، برای ما این انگیزه ها آن قدر نا چیزوپوچ ومنفی و فرعی وتصادفی و ناگهانی هستند که تفکر نمی تواند با همه مقولات واصطلاحات وروشهایش آن ها را به این ها باز گرداند
- این تلاشهای اصل جوئی وبن کاوی ، همه به " بی ارزش وبی اهمیت بودن آن چه ما به عنوان اصل در جستجوی خود می یابیم " می رسد
- یک امکان و خیال و روءیا ، در برابر واقعیت و ضرورت تاریخی و اجتماعی ، چنان بی ارزش و بی اهمیت است که قابل ملاحظه وقابل قبول عقل و منطق وعلم نیست
- ما نمیتوانیم باور کنیم که یک انگیزه نا چیزی ، " علت " آفرینشی به این عظمت وبه این وسعت شده است . چون ما با مقوله علیّت به سراغ درک مفهوم انگیزه می رویم ومی خواهیم رابطه انگیزه وپیدایش را تقلیل به رابطه علت ومعلولش بدهیم . در رابطه علت ومعلول ، تاریکی همیشه به عقب رانده می شود و از پیش نظر دور تر ساخته می شود . وآن جا که علت نهائیست ، دیگر بسیار دور از چشم ماست وما چندان علاقه به پرداختن به این (بی نهایت دور افتادگان " نداریم
- در حالیکه در پیوند انگیزه با آفرینش ، تاریکی را نمی توان به عقب افکند ، یا به عقب راند

بوسه اهریمن

- آفرینش ، پیدایش بر زمینه تاریکست . واین تاریکی ، صحنه چسبیده به پیدایش وخود صحنه پیدایش است
- انگیزه ، در همان آنی که پیدا می شود ، در همان آنی که می درخشد ، نا پدید می شود ، ودر آغاز ، چشم ما را تاریکتر از آن می سازد که در پیش بود . همه چیز در این آفرینش هست وهیچ چیز وراء آن نیست . این آفریده ، این موجود ، هر چه دارد در خودش دارد . ما در آغاز جوئی هر چیزی ، در صددیم که اصالت آن چیز را از آن بگیریم . و برای گرفتن اصالت از هر چیزیست که ما میکوشیم آغاز ها ، فطرتها ، اصلها ، معنی ها ، غایت ها ، کثیبت ها را خلق وجعل کنیم . هر چیزی ، فقط از آغازش ، از فطرتش ، از جوهرش ، از اصلش ، از معنایش از غایتش فهمیده و روشن می شود . انگیزه ، اصالت هر چیزی را تائید می کرد
- فطرت و معنی وغایت وعلت و غابت و جوهر و مشیت ، نفی اصالت هر چیزی را میکند ، ما موقعی چیزی را می فهمیم که اصالت را از خود آن چیز بگیریم . موقعی واقعیتی برای ما روشن می شود که آن را نابود و ناچیز وبی ارزش وبی اهمیت وبی اعتبار سازیم . رد و انکار و نفی ونا چیز شمردن این فطرتها و معنی ها وغایت ها وجوهر ها ومشیتها ست که ، از سر ما را به اصالت اشیاء ، به اصالت خود ، به اصالت تجربه های خود ، راهبری خواهند کرد . اصالت ما در خود زائی ماست نه در آغاز ما ، نه در فطرت و طبیعت ما ، نه در معنا و غایت ما ، نه در جوهر ما و نه در مشیت خدا . هیچ انگیزه ای اصالت را از ما نمی گیرد ، حتی خاطره بوسه ها و تلنگرهای انگیزه ها از حافظه ما محو شده اند ، حتی خاطره ای از خود به جا نمیتوانند بگذارند . به جای انگیزه های که در همان بر خورد ، برای ابد
فراموش ساخته می شوند ، فطرتها و طبیعت ها و آغاز ها وجوهر ها ومعنا ها وغایت های مختلف جعل می کنند وبا تکرار ابدی ، آن ها را بر صخره حافظه ما نقش وحک می سازند
- ولی انگیزه ، به یاد آوردنی نیست ، اگر بیاد آمدنی باشد ، انگیزه آفرینش ما نبوده است

بوسه اهریمن

- **تحول آسمان روشن به شب تاریک**
- معرفت ما با ساده سازی پدیده ها ورویدادها ، در مساوی گرفتن مشابه گرفتن آن ها ، برای گرد آوردن آن ها زیر مقولات ومفاهیم (وحذف آن چه نامساوی ونا مشابه است) ، سطحی روشن و یک نواخت از نظم و قاعده وقانون فراز همه آن پدیده ها ورویداد ها کشیده است . ما باید منتظر تاریک شدن این آسمان بشویم ، تا آن چه غیر عادی ونادر است ودر این نظام و قواعد نمیگنجد وطبعاً پدیدار و روشن نمی شود ، به چشم بیفتد . به عبارت دیگر ، گاه گاه باید ان روشنائی که معرفت ما آگاهبود ما را پوشانیده است ، بزدائیم ، تا تلوء تلوء این سیاره های آواره ، یا کهکشان های دور افتاده را ببینیم
- تابش خورشید ، امکان بینش این پدیده ها را از بین می برد . آن چه در یک آن ، به طور نا گهانی پدیدار می شود ، و آنی بعد نا پیدا می شود ، نیاز به تاریکی دارد تا دیدنی بشود . معرفتای خورشیدی و نوری ما ، معرفتهای سطحی و نزدیک ما هستند
- صفحه144 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **هر انسانی انگیزنده است**
- آن که با چراغ روشنش کو به کو وشهر به شهر ، دنبال انسان می گشت واو را نمی یافت ، خوب بود چراغش را خاموش کند ، تا در تاریکی ، آذرخشهای نا پیدائی که انسان میزند ، ببیند . این چراغهای معرفت ، با نورشان ، امکان دیدن این آذرخشها را از بین میبرد ند. آن که از انسانها می گریزد برای آن است که هنوز چشم دیدن انگیزندگی انسانها را ندارد . از ابر ملالت انگیزی که هر انسانی را پوشانیده است ، گاه گاه آذرخشی می درخشد ، وبرای گرفتن انگیزه از هر انسانی باید منتظر برقی که خواهد زد نشست
- یک انگیزه از محتویاتی که بعضی با دانششان به ما می دهند ، ارزشمند تر است . این دانشها ما را عقیم می سازند . و آن انگیزه های ناچیز ، ما را آبستن می سازند

بوسه اهریمن

- **زیبائی یک عمل یا اند یشه اخلاقی**
- انسانی که به طور کلی ، سراسر زندگیش روی محاسبه وتأمین اغراض ومنافع وقدرت یا کسب جاء واحترامش عمل می کند و می اندیشد ، گا ه گاهی به طور استثنائی و آنی و به طور غیر منتظره ، اندیشه یا عملی بدون محاسبه همه این سودهایش میکند . واین عمل و اندیشه در چهار چوبه زندگی او ، یک شاهکار هنریست که هر بیننده ای را به ایده های بزرگ اخلاقی می انگیزد . همین که اهورا مزدا با حیله با اهریمن
- پیمانی برای تعین مدت پیکار میان خودشان می بندد ، اهریمن نادانسته ، این پیمان را می پذیرد چون پس از پایان این مدت اهریمن که فقط در نزاع ودوروئی وتنش می توانسته زیست کند خواه ناخواه در آشتی وصلح ، از بین میرود) . ولی با وجودی که پس از بستن پیمان با اهورا مزدا ، در می یابد که پس از پایان این زمان ، نابود خواهد شد ، بر سر این پیمان می ماند ، وزیر این پیمان نمی زند
- چنین عملی از اهریمن ، عملی است خدوندانه ، وحتی برتر از خدوندانه ، چون اهورا مزدا طالب پیروزی در پایان است ، ولی اهریمن ترجیح می دهد برسر پیمانش بماند ولو نابود بشود . زیبائی این عمل و اندیشه اهریمنی ، بزرگترین انگیزه برای صداقت در اخلاق ودین برای همه انسانها می شود . چون صداقت ، پایداری بر یک پیمان است (پیمان براین که آنچه در درون است همان را بنماید) . این عمل نادر و بی نظیر اهریمن ، اوج زیبائی اخلاقیست . حتی تصویر ایرانی از اهریمن همه نقائص را در او جمع نمی کند ، بلکه او را مظهرکمال پیوند (در بستن پیمان) می داند . وجودی که مهر او کینه است (در داستان کیومرث) ، یعنی پشت پا بر برترین پیوند ها که مهر است می زند ودر کینه به نابودی انسان بر میخیزد ، بر سر پیمانی میماند که به نابودی او می کشد . وچون " نگه داشتن پیمان " ، گونه ای از مهر است (میترا ، مهر، خدای همه پیمان هاست) نشان می دهد که اهریمن تا به پاي نابودی خود بر پیمانش پایدار میماند ، واین استثنائیبودن عمل اهریمن ، درست شدیدترین انگیزه به " نگاهداشتن هر پیمانی " است . ابر خدای کینه (ضد هر پیوندی) ، در یک عملش ، شدید ترین انگیزه پیوند (مهر) است

بوسه اهریمن

- **انگيزه آنيست**
- آن دقيقه و ثانيه نيست آن اتم زمان نيست
- آن روند به هم خوردن و به هم فشرده شدن و درهم فرورفتن و با هم شدن اضداد است
- دو ضدي که با هم نميتوانند بماند و نميتوانند با هم يکي بشوندو يکي باشنددر اين آن چنان به هر نزديک ميشوند که نزديک به يکي شدنست
- آن تصادم اين دو ضد و آميختگي آندو و آکندگي و لبريز شدن ناگهاني است ما طبق چگونگي ماهيت اين اضداد آنات گوناگون داريم
- وقتي دو معيار اخلاقي با هر معياري مفهوم ديگري از خوب و بد داريم به هم برخوردند يا وقتي فرد با کليات در درون خود برخورد کرد يا وقتي سائقه گسستن از عقيده و سائقه بستن به عقيده اي به هم برخوردند وقتي جنبش و آرامش به هم برخورد وقتي مهروکينه به هم برخورد وقتي آنچه ما درآينده ميخواهيم باشيم و آنچه در گذشته بودهايم يعني واقعيت و امکان واقعيت و خيال به هم خورد آنات گوناگون پيدايش مي يابند
- و دراين برخورد و آميختگي ناگهاني يک وحدت مستقل ازآينده و گذشته پيدايش مي يابد اين آن وراء گذشته و آينده است و متعلق به هيچکدام نيست
- آن در زمان نيست زمان تکرار چيزي ثابت و يکنواخت ومساويست آن تکرار نميشودآن توالي ندارد و زنجيره اي نيست آن منفرد است و ناهمانند با آن ديگر و يک آن در پس آن ديگر نمايدهر آني جهان خودش را دارد و در خودش کافي و تمامست
- آن دو رويه دارد1 يک رويه اش اين گذر ناگهاني از يک حالت به حالت ديگر است اين نزديکي بي نهايت دو حالت متضاد باهمست اين نقطه اوج پيوند و اوج گسستگي دو حالت يا دو فکر يا دو عمل با هم و از همست
- بيان فشردگي دو حالت به هم و رانش دو حالت ازهم است 2 رويه ديگر آن اين ضربه انگيزنده يک حالت از حالت ديگر است اين تلنگريست که از يک حالت حالت ديگر را ميانگيزاند از يک فکر فکرديگر را ميانگيزاند از يک فکر عاطفه اي ديگر را ميانگيزاند انگيزه را نميتوان از آن جدا ساخت آن انگيخته است و در هر آني انگيزنده اش نيز هست
- کسيکه آن دارد نياز به انگيزنده ندارد

بوسه اهریمن

- **پيکان انگيزه**
- معرفت و اخلاق و دين و فکر ما لايه هائي از وجود ما هستند که عمق ما را پوشانيده اند و هر چيزي را از رسيدن به عمق ما باز ميدارد و عمق ما اين نقابها و پرده ها را براي پوشانيدن خود لازم دارد ما مي پنداريم که فقط بديها زشتيها نقصها و ضعفهاي سستي هاي خود را ميپوشانيم و از نشان دادن آنها شرم داريم
- ولي ما همچنين شرم از نشان دادن عظمت و بزرگي و اصالت تخمه بودن خودزا بودن خود داريم ما شرم از خدا بودن خود داريم آدم وقتي خود را در شرم از خدا پنهان ساخت نه تنها براي آن بود که با دانستن خوب و بد بد خود را شناخت از نافرماني از خدا يا بي ارزش بودن و ناقص بودن وجود خود در برابر خدا يا از بدي خود شرم داشت بلکه پي به وجود معرفتي در خود برد که اورا مشابه خدا ساخته بود او آن معرفت خدائيش را از خدا پنهان ساخت او شرم از شباهت خود با خدا داشت
- انسان هم از سستي و نقص و پستي و زشتي خود شرم دارد و هم از نيرومندي و قدرت و عظمت و زيبائي خود و خدائي خود را بيشتر پنهان ميسازد تا شيطانيت خود را
- و از خدا بودن خود بيشتر شرم ميبردکه از شيطان بودن خود سستي هاي او ظاهرتر و سطحي تر و يافتني ترند براي کشف خدائي يک انسان بايد از پرده هاي شرم ضخيم تر و تاريکتري گذشت بديها هر انساني را زودتر ميتوان کشف کرد که خوبيهايش راچشم بينش ما از پرده هائي که خوبيها را پوشانيده اند به آساني نميگذرد
- آنکه با چراغ دنبال انسان مي گشت نميدانست که خوبيها و قهرمانيها و عظمت هاي انسان خدائي انسان از پرده شرم چنان پوشيده شده اند و تاريکند که با چراغ و آنچه اصالت و فرديت و خودي خود ماست در اثر همان شخصيت اجتماعي ما در اثر همان افکار و عقايد و اخلاق ما پوشيده شده اند
- اين ها ديواره هائي بسيار مقاوم و سخت و ضخيم هستند و عبور از آنها غير ممکن است ولي انگيزه پيکانيست که از روزنه هاي تنگ و نا پيدائي که در اين ديواره هاست يا در ديواره ها ميشکافد و مته ميکند به اين عمق تاريک ما ميرسد و با رسيدن به آن و بسودن آن فرو ميافتد و ميشکند و خرد ميشود
- و خدائي که آبستن شد خود را پنهان تر و تاريکتر ميکند چون آنچه در زه دارد بايد در آرامش و سکوت و خلوت و در تنهائي بپرورد شرم براي آنچه در ما خدائيست پوشيدگي و تاريکي زهدان آفرينندگيست
- خدا کودکيست که زهدان ماست ما به خدا هست که ابستنيم ما نبايد شرم از سستي خود را با شرم از عظمت خودمشتبه سازييم انسان دو شرم متضاد با هم دارد انسان هم از اهريمن بودنش و هم از خدا بودنش شرم دارد

بوسه اهريمن

- **فيلسوف انگيزنده است نه آموزگار**
- هر چه يک فلسفه بيشتر از آنکه مياموزد ميانگيزد فلسفي تر است و با آموزنده و آموزه شدن محض ديگر فلسفه نيست
- او با شک ورزيدن با انتقاد کردن نميخواهد تنها اين يا آن عقيده و فکر را رد کند بلکه ميخواهد انسان را به آفرينش فکري بيانگيزاند اين خارش رد کردن و غلبه کردن بر يک عقيده و فکر نيست و درک قدرت فکري خود در آن که او را به شک ورزيدن و سرکشي کردن واميدارد بلکه اين نشاط از انگيزنده شدنش هست که درشکش در انتقادش در سرکش اش در طنزش نشانهاي خود را مي يابند
- او ميخواهد با يک شک پيکاني به عمق هستي ما بزند نه آنکه روش و قواعد مداوم شک ورزي و انتقاد گري را به ما بياموزد تا ما بطورمداوم شک بورزيم و انتقاد کنيم وعصيان کنيم و از آن ها لذت ببريم. او حقيقت خود را به ديگران نمي آموزد و انتقال نمي دهد بلکه آنها را به حقيقت خودشان آبستن ميکند
- شک او طنز او عصيان او انتقاد او همه آبستن ساختن ديگران به حقيقت خودشان است او حقيقت واحد خودرا در ديگرانن حک و نقش نميکند يادآوردن حقيقت چيزي جز حک کردن و نقشکردن حقيقت خود در ديگري نيست او حقيقت را بياد کسي نمي اورد او ديگري را آبستن ميکند تا حقيقت خودش را بزايد تا همه حقيقتها ي گوناگون خودشان را بزايند
- آموختن حقيقت به ديگري هميشه حکومت کردن بر ديگريست
- هر قدرتمندي نياز به سازمان و روش آموزش حقيقت خود را دارد او با حقيقتش بايستي همه را نازا سازد تا حکومت کند و کسيکه نازا شد از انگيزه لذت بر انگيزندگي هيجان و التهاب ميخواهد نه آفرينندگي
- هر قدرتمندي بايد همه حقايق نوزاده را بکشد تا نبالند و روزي قدرت را از او نربايند آموختن حقيقت خود يعني کشتن حقايق ديگران هر کسيکه حقيقتي ميپذيرد حقيقت خود را قرباني ميکند خود را قرباني ميکند عقل خود را قرباني ميکند اصالت خود را قرباني ميکند

بوسه اهریمن

- **هر انساني انسان ديگر را ميانگيزد**
- وقتي انديشه ديگري را به حقيقت انگيختن يا انگيزه آبستن شدن ديگري به حقيقت به نفع انديشه حقيقت را فقط به ديگري به شکل يک آموزه ثابت و معيني انتقال دادن ترک و رها شد تنها راه مستقل شدن انسان آن بودکه هر انساني به طور جداگانه از خدا به حقيقت آبستن شود
- در واقع تصوير بارور شدن مريمي به ذهن ميايد ولي خدا براي آبستن کردن انسان از حقيقت انساني خاص بر ميگزيد و همه انسانها را به حقيقت خودشان نميانگيخت و به حقيقت خودشان آبستن نميانگيخت و به حقيقت خودشان آبستن نميکرد
- انديشه سقراط را اگر بزبان مسيحيت بياوريم هدف همان مريم شدن هر انساني بود خدا پدر حقيقت در همه انسانهاست ولي هر کسي خودش مادر حقيقتش هستو البته از ديدگاه آئين مادري اين مادر بودن انسانست است که نقش اصلي را دارد نه پدر بودن خدا
- و در مفهوم سقراطي خدا برا يانگيختن به حقيقت شخص خاصي را به کردارتنها مادر حقيقت بر نميگز يند بلکه هر انساني مادر حقيقت ميشود
- سقراط با مادر حقيقت ساختن هر انساني عظمت تازه اي به انسان بخشيد ولي با نفي ويژگي انگيزنده بودن انسانها راه را براي آموزه شدن حقيقت باز کرد
- اين انسان نبودکه انسان ديگر را به حقيقت تازه به تازه آبستن ميکرد و تنوع بي نهايت انگيزنده ها و قطع نا شدن روند زايمان از انگيزه هاي تازه به تازه راه آموزه شدن خدا به سرعت و به آساني تبديل به برگزيدنيک انسان براي آبستن ساختن او از حقيقت گرديد و محروميت هم انسانها از زائيدن حقيقت و اين انديشه بسرعت نيز تقليل به آن يافت که خدا آموزگار يک نفر شد تا حقيقت را به شکليک آموزه و معرفت به او ارائه بدهدو او آن آموزه و معرفت را به سايرين که عقيمند انتقال بدهد
- خدا حتي همين يک انسان برگزيده را نيز به حقيقت نميانگيخت بلکه به او حقيقت را به شکل يک آموزه و معرفت ميآموخت
- خدا نميخواست انگيزنده باشد بلکه ميخواست آموزگار و پروردگار و پزشک باشد
- خدا از اين پس نقش انگيزندگي را به کلي ترک ميکرد و طبعا هيچ انساني ديگر مادرحقيقت نميشد انسان از اين پس ميتوانست فقط يادگيرنده يا شاگرد يا طلبه علم حقيقت گردد و با خدا فقط رابطه شاگرد به آموزگارش را داشت نه رابطه زن به مردش
- او پيدايش حقيقت را در خود با جستن انگيزه دنبال نميکرد او انگيزه پيدايش حقيقت را نميجست بلکه يک حقيقت حاضر و آماده را وراءخود ميجست
- انديشه مادر حقيقت بودن انسان بکلي ترک و طرد ميشدو انديشه شاگرد حقيقت بودن نزد خدائي که آموزگار خالص است جايش راميگرفت حقيقت از اين پس زائيدني نبود بلکه ياد گرفتني بود
- انسان ديگر نميتوانست سر چشمه حقيقت باشد بلکه اين آموزگار بود که سر چشمه حقيقت بود مسئله ازاين پس آبستن کردن انسانها ي ديگر به حقيقت نبودبلکه مسئله انتقال آموزه اي که به تنهائي محتوي حقيقت بود مسئله اساسي شد
- اين دست به دست دادن حقيقت در تاريخ از نسل به نسل از معلم به شاگرد و حواري و صحابه جاي تازه به تازه به حقيقت انگيخته شدن را گرفت انسان از اين پس رابطه تاريخي با حقيقت يا با آموزه اي که محتوي آن بود و آموزگاري که آموزنده او بودپيدا کرد او بجاي آنکه تازه تازه از برخورد با انسانها ي ديگر با واقعيات به حقيقت تازه اي انگيخته بشود ميبايست از راه تاريخ با آموزگاري که دهه ها و سده ها از او دور شده بود رابطه پيدا کند و مسئله بنياديش آن بود که بازرسي کند که آيا اين آموزه با امانت دست بدست داده شده است و در اين دست بدست دادنها اندکي از چربي و عرق دستها به آن اضافه نشده است يا از فکر به فکر انتقال يافتن اندکي از افکار خود هر کسي به طور نا آگاهانه با فکر اصلي آميخته نشده است
- آيا آن آموزه در دست بدست شدنها همانقدر اصيل مانده است که در آغاز بوده است؟
- و در اين دور شدن از آموزگار و خطر همين مسخ شدن آموزه اصلي سئوال بنيادي اين ميشودکه اينآ»وزه در اصل در نزد خود آن آموزگار چه بوده است؟و تحولات تاريخي تفکر را در اين قرون که ميان آموزگار و اوهست بايد حذف کند تا بتواند به اصالت آن آموزه پي ببرد
- ولي حذف اين تحولات تاريخي تفکر در هزاره ها و سده ها و دهه ها غير ممکنست از اين رو در مسئلهاصالت آموزه آموزگار تخيل را ه مي يابدتغيير عواطف و احساسات و نيازها و شرائط سبب ميشود که تخيل امکانات تازه فهم آن آموزه را کشف کند
- باسازي علمي آن آموزه در اصل براي موءمن مهم نيست چون اين کار يک درک تاريخي آن آموزه استاينکه محمد از آيات قرآن چه فهميدهاست و اينکه مسيح واقعا از سخنانش چه ميفهميده است براي موءمن مهم نيست بلکه براي موءمن مهم آنست که آموزگارش حقيقت را براي برخورد با زندگي روزانه اش به او بياموزد
- آن آموزگار هنوز در آموزه اش آموزگار اوست او بايد با آموزه اش به اين احساسات و عواطف و سوائق و شرائط و نيازهاي تازه شاگردش پاسخ بدهد
- از اين رو تخيل بايد امکانات تازه به تازه در اين آموزه بجويد و بيابداز آموزه اي که از سوئي تاريخي ميشود و از سوئي هميشه حاضر نگاه داشته ميشود هميشه با تخيل و تاويل طبق نياز و احساسات روز ساخته ميشود هميشه با تخيل از سر زنده ساخته ميشود اين تنش را هميشه در خود که با وجود آنکه هميشه تاريخي ميشود روندتاريخي شدن را با زوردر خود بزدايد
- اين آموزگار در سد يا هزار سال پيش نموده است و به خاک سپرده نشده است بلکه هنوز نيز به ما مستقيما درس ميدهد
- اين دست بدست شدنها اين سنت ها حضور مستقيم او را پريشان ميسازندو افکار خود را بجاي افکار او ولو نا آگاه و در کمال صداقت تحويل ما ميدهند اين زنده ساختن تازه به تازه آموزگار و حضور مستقيم او و برخورد اصيل باآموزه او تخيل آفريننده ديني را هميشه بر انگيخته است
- در اين صورت تاريخ براي او يک مانع براي درک حقيقتست تاريخ آلوده سازنده و کدر سازنده درک آن آموزه است او بايد در تاريخ گام به گام شيوه هاي انحراف يابي آموزه را کشف کند
- يا بايد براي رسيدن به اصالت آموزه ددر پي يافتن نفوسي و سازماني برود که قنات خالص براي انتقال آن آموزه بوده اند
- آنچه را آموزگار از ان آموزه فهميده است بدون کوچکترين دخل و تصرفي به نفر بعدي انتقال داده است و ما در اين حلقه آخر با همان فهم خود آموزگار از آموزه اش کار داريم اين مهم نيست که در کلمه يا کتاب مانده چه هست اين مهم است که از اين کلمه و کتاب خود آن اموزگار نخستين چه فهميده است؟اين فهم ان آموزگار از آن کلمه و نوشته را نميتوان ثبت کرد و نوشت بلکه بايد زنده به ديگري جريان پيدا کند

بوسه اهریمن

- **انگیزنده سازی آموزه های حقیقت**
- همه آموزه های حقیقت، در آغاز، به عنوان "آموزه حقیقت "، در مردم با در صحابه و حواریونشان نفوذ نکرده اند ، بلکه در ویژگی "انگیزانندگیشان "، آنها را بر انگیخته اند و تخمیر کرده اند . پیدایش ناگهانیشان ، بریدن ناگهانه اشان از افکار و رسوم و عقاید پیشتر، گستاخی و پایدار یشان در برابر همه، مردم را در آغاز بیشتر انگیخته اند، تا آن که در محتویات حقیقتشان، مطالعه و بررسی شده باشند
- در این که "یک امکان تازه فکر یا دین "بوده اند ، مردم را تخمیر کرده انددر این که یک مکان تازه فکر بوده اند، مردم را به جنبش آورده اند. به هیچوجه مسئله تدریس و تأمل و تمرین در میان نبوده است. صحابه و حوارین، حقیقت او را بررسی نمی کنند. او خودش نیز هنوز آموزه اش را در تمامیتش ندارد یا هنوز در تمامیتش عرضه نکرده است و نمی شناسد
- حتی همین ناتمامی آموزه اش ، همین قطعه وار بودن آموزه هایش که هنوز یک دایره بسته نشده است، انگیزنده است نه آموزنده . از این رو نیز است که تا پایان عمرش، نقطه ثقل آن جنبش، در خود او است و نه در آموزه اش. چون آموزه اش در خودش همیشه تا پایان عمرش نا تمام می ماند، و در خود اوست که همیشه تمام می شود. این پیوست مداوم آموزه به آموزگار سبب می شود که آموزگار در واقع مهمتر از آموزه، مهمتر از کتابش می ماند. کتاب و آموزه و فکرش، جای خودش را هیچگاه حتی پس از مرگش، نمی گیرد، و این نقص را پیرو، بعداً بطور آگاهانه درک می کنند، و این که "زندگی نامه او سپس به آموزه اش افزوده می شود، برای این است که "آموزه اش بدون آموزگار "، تهی و نامفهوم و بی تأثیر می ماند
- گفته های باقی مانده از عیسی را پس از گذشت برهه ای کوتاه ، با زندگیش آمیختند و اناجیل را نوشتند (در آغاز جدا از هم بودند. مومنان می پنداشتند که آموزه اش به خودی خودش کفایت می کند)، محمد، با عمد، کتابش را گاه به گاه قطعه وار، در حالات انگیختگی که گاه گاه داشت، می گفت. در واقع قرآن جمع آوری اندیشه های پاره پاره است، که افکاری را که محمد در زندگیش به آن انگیخته شده است، روی هم ریخته شده است نه یک کتاب به معنای واقعیش. او گمان می کرد که کتاب او محتوای تمام حقیقت است و خود کفاست، ولی مسلمانان بزودی دریافتند که بدون سیره محمد و شأن نزول این قطعات، آنها را نمی توان فهمید. آموزه را نمی شد از آموزگار جدا ساخت. با آنکه آموزگار می خواست، آموزه ای مستقل از خود بسازد. این انگیزنده بودن شخص، در آموزه اش نمی گنجید. محمدانگیزنده تر از قرآنش بود، مسیح، انگیزنده تر از آموزه هایش بود بودا، انگیزنده تر از افکارش بود. انگیزنده تر از آموزه هایش بود، به حدیکه آموزه هایش در برابر انگیزه هایش بکلی رنگ می باختند

بوسه اهریمن

- کسانی که به مطالعه محتویات آموزه سقراط برای درک شخصیت سقراط پرداخته اند، همه گمراه شده اند. دکارت و کانت و هگل و نیتچه و مارکس و کیرگه گارد، انگیزنده تر از آموزه ها یشان هستند. کانت با افکارش مکاتب گوناگون فلسفی را برانگیخت، هگل، با افکارش، مکاتب متضاد فلسفی را بر انگیخت. مشغول شدن به آموزه های آنها، و عدم توجه به انگیزانندگی آنها نشناختن آنهاست . نشناختن آنها است . آموزه های آنها را نمی توان در تنگنای آموزه، نگاه داشت. این که چه گفته اند، مهم است، ولی این که با گفته اشان ما را به چه افکاری می انگیزانند مهمتر است
- مسئله اساسی آن است که آموزه ها را چگونه می توان تبدیل به انگیزه ها کرد. چگونه افکار فلاسفه و یا بنیادگذاران ادیان یا شعرا، را می توان دوباره انگیزنده ساخت، و از چهار چوب آموزه بودنشان رهانی
- محتویات حقیقت آنها، نیاز به رد و انکار کردن و انتقاد کردن ندارد. آشنا شدن با نیروی انگیزانندگی آنهاست که محتویات حقیقتشان را ، فرعی و حاشیه ای و نسبی می سازد
- صفحه155 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **هم آموزگار و هم انگیزنده**
- هر متفکری، هر دو حالت را با هم، آمیخته دارد، و بدشواری می توان آنها را از هم جدا ساخت. وقتی که یک متفکر خود را در رابطه آموزگار نسبت به دیگران در می یابد، افکارش بیشتر، گرایش به" حقیقت بودن" به " معلومات و محتویات بودن" می کند، و وقتی خود را در رابطه انگیزنده، نسبت بدیگران در می یابد، افکارش همان چگونگی تلنگر و ضربه و بوسه و خراش و آهنگ پیدا می کند. معمولاً در تاریخ افکار، در پی همین "رابطه محتویات فکری متفکران با همدیگر " می روند، و آنان که رابطه انگیز شی با متفکران پیشین خود داشته اند، از این رابطه، سخنی نمی گویند، و این رابطه را بسیار ناچیز می گیرند، و از گفتگو در باره آن شرم دارند
- چون هر متفکری، درست از آنکه ضدش بوده، انگیخته شده است، درست از همان غلط دیگری، از همان" ویژگی اهریمنی دیگری "، انگیخته شده است. او از آن چیزی انگیخته شده است که حق نداشته است با آن تماس بگیرند. او در بوسیدن اهریمن گناه کرده است و اگر قرار به اعتراف به گناه باشد، چنین اعتراف خواهد کرد که اهریمن کتف او (قسمت آفریننده او)را بوسیده است

بوسه اهریمن

- ولی یک متفکر ، در درون خود نیز، همین رابطه "آموزگار –شاگردی" و هم رابطه "انگیزنده –تخمه" را با خود دارد. گاه او در افکارش، حقیقت را می جوید تا آرامش و یقین پیدا کند، و گاه در افکارش، انگیزه هائی برای آفرینندگی می جوید. به فکر های پیشین خودش، گاه به عنوان حقیقت می نگرد، و گاه به عنوان "انگیزه ". وقتی نیاز به "ایمان به خودش "دارد، در افکار خودش، حقیقت می بیند، و وقتی می خواهد از گیر حقایقش (عقایدش ، ایمانش)آزاد بشود، نیاز به انگیزه دارد. با یک انگیزنده است که انسان از عقاید و حقایقش شکافته و گسسته و بریده می شود
- صفحه156 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **فریبا ساختن حقیقت**
- متفکری که در فکرش ، حقیقت می یابد" نیاز به آن دارد که آن را به دیگران بیاموزد. و مردم بر عکس آنچه پنداشته می شود شاگردان بدی هستند، چون ترجیح می دهند که به حقیقت خودشان آبستن شوند
-

  از این رو آن متفکر، سراسر عمرش را صرف آن می کند که این حقیقتش را فریبنده سازد و مردم را به این که حقیقتش آبستن کننده است بفریبد. بنام انگیختن انها، به آنها بیاموزد. نقش انگیزنده، بازی کند ولی آموزگار باشد. او تظاهر به انگیزنده بودن می کند، ولی در باطن، آموزگار است
- صفحه157 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **مجازات انگیزاندگان**
- در جامعه، نه تنها انگیزندگان، به شدت مجازات می شوند بلکه "انگیزه" بخودی خودش مجازات می شود. از این رو ویژگی انگیزندگی هر چیزی، باید پنهان ساخته بشود، یا آنقدر پنهان و لطیف ساخته بشود، که خوشمزه برای کام باشد، ولی سراسر وجود انسان را تخمیر نکند

بوسه اهریمن

- **ابلیس و آدم**
- آن که انسان را به معرفت می انگیزاند، باید مطرود و ملعون ساخته شود. ابلیس، طرد و تبعید و لعن را به خاطر انسان دوستی اش می پذیرند(در تورات). در تصوف ایران، این ابلیس است که " برای رسیدن به معرفت انسان "، حاضر به سرکشی و طرد و لعن ابدی می گردد. "انسان را برای رسیدن به معرفت نمی انگیزاند"، بلکه عشق خودش به معرفت، چندان شدید است که، مجال" مهر ورزیدن به انسان " پیدا نمی کند
- همه اسرار ، در انسان نهفته است، کسی که آدم را می فریبد، طبعاً همه اسرار او را می داند و بدون دانستن اسرار کسی، نمی توان او را فریفت. آدم توراتی ، نیاز به دانستن سر انسان (سر خودش)ندارد. انسان برای او دیگر سر نیست. آدم توراتی خودش علاقه مستقیم به معرفت ندارد، و این ابلیس است که با کمک حوا او را به معرفت می انگیزد . بدون فریب ابلیس ، خدا حاضر به دادن حقیقتش به آدم نیست . در داستان تصوف ، این ابلیس است که در عصیا نش به معرفت می رسد وآن چه سرٌ است برای ابلیس انگیزنده است
- صفحه158 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **درازی وکوتاهی**
- یک فکر را هر چه کسی درازتر و گسترده تر و در جزئیاتش بنویسید ، بیشتر شکل آموزه وحقیقت به خود می گیرد ، وهر چه کوتا ه ترو " نا گسترده " و موجز بنویسند ، حکم انگیزنده پیدا می کند . با نوشتن همه نتایج یک فکر ، آن فکر دیگر نخواهد انگیخت . بویژه یک فکر ، موقعی انگیزندگی شدید دارد که شنونده یا خواننده ، خیال می کند " همه نتایجش" دم دست قرار گرفته اند ، وبا کوچکترین تلاشی ، می توان همه محتویاتش را گسترد
- **شاگرد شاگرد شدن**
- هیچ آموزگاری نمی خواهد از شاگردش بیاموزد ، چون رابطه قدرت و ضعف ، وارونه می شود . آموزگار ، به دشواری می تواند شاگرد ، شاگردش بشود ، ولو در یا آن . گفتگو (دیالوگ) رابطه دو انسان است که هیچ کدام نمی خواهند به دیگری قدرت بورزند وهیچ کدام نمی کوشد معلم دیگری بشوند ، بلکه می خواهند ار همدیگر به تفکر انگیخته شوند
- صفحه159 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **سرٌ دلبران در حد یث دیگران**
- سرٌ دلبر را در حدیث دیگر گفتن ، که همان روش غیر مستقیم گفتن باشد ، نه تنها به علت وجود اختناق واستبداد عقیده وفکری در اجتما عست ، بلکه به علت ویژگی انگیزنده بودنش نیز هست . گفتار لطیف حافظ ، یا طنز سقراطی ، یا " همیشه افکار خود را به طور تک مضرابی در میان حدیث دیگر آوردن مولوی ، که نمودن خود یا فکر خود یا عشق خود از بیراهه باشد بسیار انگیزنده است (شمس ، سکوت میکرد وگاهگاه تک مضرابی سخن می گفت). در واقع عشق بازی ، همین هنر نمودن گرایش خود ، در پوششهای مختلف است که در واقع ، در حین نمودن ، می پوشاند ، یا در حین پوشانیدن ، می نماید . این دیا لیکتیک پوشانیدن ونمودن (آمیختن هر دو با هم) همان واقعیت " سرٌ یا راز " است . در حینیکه " روش مستقیم در گفتار برای آموختن حقیقت ومعرفت ، موفق ترین راه است ، ولی انگیختن دیگری به حقیقت خودش از راه غیر مستقیم ، از گفتن سرٌ دلبر در حدیث دیگران ، موفق تر است . همانطور که برترین اصل اخلاق ، " صداقت = آن چه هستیم می نمائیم " می باشد برترین اصل انگیزندگی در هنر های زیبا ، همین دیالکتیک نمودن در پوشا نیدن ، وپوشا نیدن در نمودن است
- از این گذشته در اجتماعات سر بسته ودر بسته که هیچ کس حق ابراز افکار وعقایدش واحساساتش را ندارد ، بر عکس آن چه مستبدان می انگارند ، سانسورشان فقط می تواند همین راههای مستقیم در گفتار را ببندد ، و هر چه دیالکتیک پوشانیدن در نمودن ، قویتر می شود ، شدت انگیزانندگی گفتار می افزاید . واز یک گفته ناچیز ، تفکرات و تخیلات فراوانی در ذهن شنونده یا خواننده زائیده می شود که با " گفتار مستقیم " غیر ممکن است
- این که شعر در ایران ، پیامبر آزادی در برابر اختناق شد ، برای همین دیالکتیک پوشانیدن در نمود نش بوده است . ودر ک حافظ یا جلال الدین رومی از طریق باز سازی محتویات افکارشان غیر ممکن است ، بلکه از راه درک انگیزانندگی افکارشان " میسر می گردد
صفحه160 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **نظامی و پول پرستی پیغمبران**
- نظا می ، در هفت پیکر ، همین روش را در افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم روم (نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد) بکار می گیرد . ودر حکایت گفتن دختران مختلف برای بهرام وسر گرم ساختن او ، به فکر انگیختن افکار در راستای دیگر است . سلیمان از دید مسلمانان ، پیغمبر و شاه هر دو باهم است (یا به عبارت باستانی موبد شاه یا به اصطلاح روز آخوند شاه – ولایت فقیه – است) وانتقاد مستقیم از او غیر ممکن است . این دختر در ضمن حکایت دیگر ، این حکایت را می آورد وقتی کسی که در حکایت می آید حکایتی دیگر می کند ، جرم فکر ، در دست به دست شدن ، می کاهد . بدینسان گوینده به ظاهر انکار می کند که این فکر از خود اوست . او ، گناه گفتن را از دوش خود بر می دارد وبه دوش دیگری می گذارد که نمی توان از او مواخذه کرد) نقل می کند که سلیمان ، پیغمبر خدا وبلقیس ، فرزندی افلیج داشتند و بلا خره سلیمان دست به دامن جبرئیل می شود که راه معالجه این فرزند چیست ، وجبرئیل می گوید که راهش آن است که به همدیگر راست بگوئید یعنی تا به حال به همدیگر راست نمی گوئید) . واز راستیگوئی شما به همدیگر ، درد از این کودک زدوده می شود . سلیمان از بلقیس می پرسد که آیا تو غیر از من به کسی دیگر نیز رغبت داری ؟ و بلقیس بعد از تعارفات به او می گوید
- **چون ببینم یکی جوان منظور........ از تمنای بد نباشم دور**
- هر جوانی را ببینم که به نظر خوش آید ، تمنای عشق او را پیدا می کنم . وسپس بلقیس از سلیمان پیغمبر می پرسد که
- **یک سخن پرسم از نداری رنج............ کز جهان با چنین خزانه و گنج**
- **هیچ بر طبع ، ره زند هوست ....که تمناه بود به مال کسست**
- **گفت پیغمبر خدای پرست ....کانچه کس را نبود ، ما را هست**
- **ملک و مال و خزینه شاهی.................. همه دارم زماه تا ماهی**
- **با چنین نعمتی فراخ و تمام................ هر که آید به نزدم به سلام**
- **سوی دستش کنم نهفته نگاه.............. تا چه آرد مرا به تحفه ز راه**
- این اشاره ، برای آن که گوش به زنگ است ، انگیزه ایست که می تواند به آسانی خصوصیت و فردیتش ، تبدیل به کلیت وعمومیت بشود . در حینی که با راست گوئی ، اعتراف به ضعف خود می کند واین صداقت اخلاقی در هر موردی ستوده می شود ، ولی در مورد یک پیغمبر ، آسیب به " مقام پیغمبری " او و سایر پیغمبران زده می شود . در حینیکه صداقت آن ها نموده می شود ، ضعف و نقص آن ها در زیر پوشش صداقت آن ها ، نموده می شود

بوسه اهریمن

- پیغمبر بر عکس انسانهای عادی ، نماینده کمالات خداست . صداقت ، یک فضیلت اخلاقی انسانیست . انسانی که نقص و اشتباهش را می نماید ، به علت صداقتش ، به اوج اخلاقی می رسد . ولی صداقت در پیغمبر ، باید به نمودن کمالاتش بیانجامد ، واگر در صداقت ، ضعف و عجز وگناهش نمایان بشود ، هر چند انسان اخلاقی بزرگیست ، ولی دیگر ، پیغمبر نیست
- صفحه161 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **واقعیت ملالت آور ، انگیزنده می شود**
- آن چه ما از پدیده ها وواقعیات درک می کنیم ، معمولاً تکراری ، یکنواخت ، عادی است . و در اثر همین تکراری ویکنواخت بودن وعادی بودنش ، ما در واقع آن ها را درک نمیکنیم . این " بر خورد ناگهانی به فردیت پدیده یا واقعه ای هست که درک بی واسطه ومستقیم آن پدیده وواقعه را چشمگیر وبی نهایت محسوس می سازد . ناگهان به چشم می افتد یا شنیده می شود
- رابطه " بی واسطه باپدیده یا واقعه ای یافتن ، همیشه ناگهانی وآنی وتصادفی است ونمیتوان همیشه از پدیده ها وواقعیت ها درک بیواسطه ومستقیم داشت . حتی درک بیواسطه ومستقیم از خود ما نیز ناگهانی وآنی وتصادفیست
- آن چه تا بحال در اثر " جزئی از کل بودن ، موردی از میان موارد مشابه بودن ، نمونه ای از خروار بودن ، رو نوشتی تکراری از یک اصل معروف بودن " معرفتی برای پوشیدن " معرفت فردیت او " بود ، ناگهان ، فردیتش به چشم می خورد واین بر خورد به فردیتش است که بیواسطگی ، انگیزنده می شود . زیبائیش ، دل را می برد . ایت اتفاق مجهولی که در ما روی داده است ، ناگهان فردیت " آن چه را تا به حال جزئی از کل ، نمونه ای از خروار بود " در می یا بد وبی واسطگی این فردیت ، بیواسطگی این چیز بسیار محدود با ما ، ما را می انگیزد
- ما تا به حال در آن چیز محدود ، ملالت داشتیم ، در زندان تنگناه بودیم ، افسرده و خشکیده وبی حرکت ومرده بودیم . نا گهان این " برق زدن فردیتش " ما را از این تنگنا وملالت و سکون به آفریدن می انگیزد . ما بندرت ، بیواسطه با اشیاء وپدیده ها ومحسوسات خود ، رابطه داریم . " ارتباط بیواسطه یافتن " با پدیده ها وواقعیات ، یک حادثه نا گهانیست
- ولی به چشم افتادن این " واقعیات فردی ، یا این فردیت واقعیت " ، ما را درست به یک کلیتی ، عمومیتی ، ابدیتی ، گثرتی وسعتی ، بی نهایتی می انگیزد . ما ناگهان از همان واقعیت فردی وبر خورد با فردیت آن واقعیت ، به دنیای امکانات خیالی می افتیم . رنگین کمان امکاناتی که از آن فردیت واقعیت سر بر زده ، آن واقعیت را برای ما زیبا می سازیم . ما از زیبائی آن ، لذت می بریم . ولی آفریدن ، که " شکل تازه به خود دادن " یا " شکل تازه به آن واقعیت دادن " باشد ، باز گشتن از آن کلیت وکثریت وطیف و ابدیت ووسعت خیالی ، به یک جزء ، به یک مورد ، به یک واقعیت است . در این کلیت ، در این طیف در این ابدیت ، در این جزء ، یک رنگ ، یک برهه ، یک دامنه ، یک مخصوص ، را باید انتخاب کرد ودر آن انتخاب علیرغم ملالت ماند. این مکاندر آن مکان انتخاب شده، این واقعیت بخشیدن به آن امکان خاص، قبول ریاضت پس از انتخاب است
- ریاضت، در مرحله نخست(در انتخاب بیواسطه خود پایداری کردن)یک تعهد قهرمانی بشمار می رود، این ریاضت، هنوز انگیزنده و شادی آورو طربناک است. ولی وقتی آن امکان ، برای یک بار، واقعیت یافتنی شد، دیگر آن ریاضت، انگیزه قهرمان شدن را از دست می دهد. و آن انتخاب ، ایجاب ملالت می کند. خواه ناخواه حرکت از سر شروع می شود. واقعیت عادی و یک نواخت و تکراری، تنگ و خسته کننده و ملال آور می شود تا روزی، از سر فردیت آن، به چشم بیفتد و از سر زیبائیش کشف گردد. برخورد بیواسطه با هر پدیده یا واقعیتی، همیشه یک تصادف ناگهانی و آنی و ناهمانند و نادراست، و ما بطور مداوم و مکرر و ارادی و سیستماتیک نمی توانیم تجربیات مستقیم و بیواسطه از پدیده ها و واقعیات بکنیم. "یقیقن"، در این پیوند های آنی بی واسطه و ناگهانی، انگیخته و زائیده می شود، نه از آن تجربیات مداوم و مکرر و ارادی

بوسه اهریمن

- **سقراط و گفته خدا**
- تفاوت سقراط با پیامبران آن است که سقراط، حقیقتی را که خدا می گوید، تبدیل به سئوال می کند و مانند پیامبران آن را به شکل آموزه ای بدیگران نمی آموزد
- گفته خدا که" سقراط حکیمترین انسان است" ، برای او "یک واقعیت مسلم "شمرده نمی شود. بلکه "یک سئوال انگیزنده " می گردد. خدا به او آموزه ای به نام حکمت، وحی نمی کند. او که باور به دانائی (حکمت)خود ندارد، چرا خدا او را داناتر از همه می شمارد؟ او حتی نمی خواهد باور کند که حکیمتر از همه است، و او حتی می کوشد به خدا نشان بدهد که در این زمینه اشتباه کرده است، و برای این که برای خدا اثبات کند که این حرفش صحتی ندارد، دانایان اجتماع را می آزماید. او از این کلام خدا، غرور یا یقین پیدا نمی کند و آن را با لش افتخار خود، نمی سازد، بلکه در این واقعیت شک می کند. و سخن خدا را فقط به یک معنا مسلم می شمارد، و ان این است که او تنها کسی است که "ایمان به دانائی خود ندارد"، و این سئوال عمومی می کند. او وظیفه هر کسی می داند که این سئوال را از خودش بکند
- او این سئوال را سئوالی می داند که هر قدرتمندی در اجتماع و در سیاست و در دین ودر فلسفه باید از خود بکند. این سئوال است که اجتماع باید در برابر هر مقتدری ، طرح کندو او را در دانائیش بیازماید، و به او بفهماند که آنچه را او باور دارد می داند، فقط ایمان اوست نه واقعیت. رسالت او، تعلیم مردم به یک حقیقت یا معرفت " نیست. رسالت او، نمودار ساختن نادانی هر کسی ، علیرغم ایمان هر کسی به دانائیش است. نمودار ساختن نادانی هر کسی علیرغم ایمان مردم به دانائی او است. گفته خدا در مورد فرد سقراط، سئوال در باره حکمت همه انسانها، در باره دانائی همه مقتدران اجتماع می گردد
- او دانائی خود را در برابر نادانی دیگران نمی گذارد، تا به مردم بگوید که بیائید و حقیقت را از من بیاموزید. او ایمان به دانائی خود ندارد. او ایمان به آن ندارد که خدا به او حقیقت را می آموزد و خدا آموزگار حقیقت به اوست.و درباره این که چرا و چگونه او این ایمان به دانائی خود را از دست داده است، سخنی نمی گوید. آیا خدا بوده است که او را به این حقیقت آبستن کرده بوده است؟ ولی او حتی آنچه را خدا در تأئید دانائی او و خود او می گوید، به عنوان واقعیت و حقیقت نمی پذیرد، بلکه در واقعیت و حقیقت بودنش می آزماید. این گفته خدا می توانست سقراط را به یقین پیدا کردن افکار و آموزه هایش بفریبد و از آن پس افکار خود را در باره چیزها به عنوان حکمتو حقیقت و معرفت به مردم بیاموزد. او با این گفته خدا می توانست به این ایمان برسد که هر چه در فکر او می آید، خدا داده است، حقیقت است، از خداست. خدا، برای او فریبنده نمی شود. خدا برای او فقط انگیزنده می ماند. رابطه او با افکارش، عوض نمی شود. این گفته خدا می توانست سبب شود که او در افکار عالی خود حقیقت ببیند، "حکمت خدائی " را ببیند. اگر چنین می شد، خدا، فریبنده می شد. خدا با او هر روز سخن نمی گوید، حتی هیچگاه با او سخن نگفته است، حتی همین سخن را به کسی دیگر در باره سقراط گفته است و به خود سقراط نگفته است

بوسه اهریمن

- **پیکر تراش خود شدن**
- دیدن واقعیات در ما ایجاد احساس زیبائی نمی کند، بلکه در خیالی که از آن واقعیات در ما پیدایش می یابد، احساس زیبائی پیدایش می یابد. واقعیت ملالت آور و یک نواخت و مکرر، ناگهان با یک چشم به هم زدن، جلوه ای از فردیت خودش می کند
- این" جلوه ناگهانی و آنی " از فردیت واقعیت ، راه تخیل را باز می کند و با خیال ، افق امکانات در آن واقعیت گشوده می شود
- ما با یک جهش از واقعیت، آزاد می شویم، یا احساس می کنیم که از واقعیت آزاده شده ایم ، یا احساس می کنیم که می توانیم از واقعیت، آزاد بشویم
- این روند خود را از تنگنای ملال آور واقعیت آزاد ساختن، احساس زیبائی می آورد. برق آزادی زده می شود. هر چیزی زیبائی، هر اثر هنری، دهنده این امید ناگهانی و آنی آزادی است. آن چیز، می تواند چیز دیگر باشد، چیز دیگر بشود، و طبعاً ما نیز می توانیم چیز دیگر باشیم یا چیز دیگر بشویم
- خیال در باره هر چیزی، خیال در باره خود ما، می شود. احساس زیبائی هر چیزی، احساس زیبائی خود، نیز است. ما نیز می توانیم "صورتی دیگر" بخود بدهیم. ما نیز امکان تغییر به صورتی دیگر، یا به صورتهائی دیگر داریم. این است که احساس زیبائی از هر چیزی یا هر اثر هنری، از هر شعری ، یک درک هنری از خود " نیز می آورد. ما هم یک اثر هنری هستیم. ما هم می توانیم یک اثر هنری بشویم. از این پس ما خود را به عنوان یک واقعیت درک نمی کنیم، بلکه از واقعیت خود، آزاد می شویم. ما احساس امکانات در خود، در تغییر دادن به صورت خود می کنیم. ما رابطه هنرمندانهبا خود و با تصویر خود پیدا می کنیم. در ما قدرتی بیدار می شود که احساس می کند می تواند خود را به صورتی دیگر نقش کند، به صورت خود نقش کند. می تواند ما را به صورت خود بیافریند
- خدا، مفهومی است از این قدرت هنرمندانه در ما. رابطه ما با ما عوض شده است. رابطه ما با ما، رابطه یک نقاش یا شاعر یا موسیقیدان به اثرش می شود. ما دیگر، واقعیت تغییر ناپذیر و دست ناخوردنی و خشکیده و مسلم نیستیم. ما ماده ای برای آفرینش یک اثر هنری می شویم. از یک سو هنرمند و از یک سو ماده آفرینندگی می شویم
- ما خدای هنرمند، شاعر و موسیقیدان و نقاش و پیکرتراش ماده خود می شویم. واقعیت ما، ماده خام می شود، و از قید شکلی که داشته است آزاد می گردد. ما خدای صورتگرد در برابر لوحی و بی نقش خالی و بی نقش می شویم . ما شکل را از واقعیت خود می زدائیم تا چنین ماده ای و چنین لوحی و بی نقش می شویم. ما شکل را از واقعیت خود می زدائیم تا چنین ماده ای و چنین لوحه ای و پرده ای بشویم. ما حق داریم خود را از همه این اشکال بزدائیم. این آزاد ساختن خود از واقعیت ما، جوابی است به بیدار شدن هنر خدای هنرمند در ما
- ما می خواهیم خود را آن طور که می خواهیم زیبا سازیم. نگاه به چنین ماده ای و چنین پرده ای، صدها خیال، صدها تصویر می انگیزد. از سر زیستن ، از سر خود را شناختن، از سر خود بودن، از سرخود راآفرین، متلازم با همین احساس هنرمند شدن است، هنرمندی که حق دارد تصویر خود را بکشد. خود را به عنوان یک اثر هنری بیافریند. هر زیبائی (چه در طبیعت و چه در آثار هنری)در ما این هنرمند نهفته و خفته را بیدار و کوشا می سازد. هر هنر زیبائی، ما را به"نقاش خود بودن شاعر خود بودن، سازنده آهنگی از خود" فرا می خواهند ، می انگیزاند

بوسه اهریمن

- **گذشته، علت آینده نیست**
- اگر "آن چه در گذشتهبوده است". بدون فکر خیال ما، در آینده اثر می کرد، گذشته می توانست، رابطه علی با آینده داشته باشد
- ولی گذشته، فقط در عادات و در حافظه و در ناآگاهبود ، ثبت و ضبط و حفظ نمی شود
- هر پدیده ای که از فکر، گذشت، دو رویه و دوتا می شود، اضداد می شود، و هر پدیده ای که با خیال روبرو شد، مجموعه ای از امکانات می گردد، و هم در فکر و هم در خیال، واقعیت تبدیل به" امکانات برگزیدنی "می گردند. در تفکر، از سوئی با اهریمن ساختن و شر ساختن یک امکان، می توان واقعیت موجود و گذشته را مقدس ، و امکان آینده را اهریمنی و شر ساخت و مانع از تغییر شد، ولی از سوئی می توان واقعیت موجود و گذشته را اهریمنی و چیزهای گذشته را خواست. ولی در خیال امکانات، طیف و کثرت پیدا می کند. و انتخاب، دشوارتر، و گیجی بیشتر می گردد، و لذت انگیزندگی خیال، میل به واقعیت بخشی و انتخاب را می کاهد. زیبائیهای شعر و نقاشی و آهنگ موسیقی، می تواند ما را چنان مسحور در لذت ناب خودشان بکنند، که ما دیگر گرایش به انتخاب یک امکان، برای واقعیت بخشی آن را از دست بدهیم، ولی این زیبائیها، سبب" سستی رابطه ما با واقعیات موجود "می گردند. ما نسبت به واقعیات موجود، لاقید و بی تفاوت می شویم و آنها را به جد نمی گیریم
- بنا بر این هنرهای زیبا وقتی انگیزه برای"تغییر شکل دادن به واقعیات "نشوند، رابطه ما را با واقعیات گذشته بهم می زنند
- بستگی مارا از واقعیات گذشته می کاهند و دیگر برای ما آنطور که جد بودند، جد نیستند. ولی گذشته با گذشتن از خیال به آینده، امکانات انگیزنده می شوند. آینده، فرصت تغییر شکل انتخاب شکل تازه و واقعیت بخشیدن به امکاناتی که گذشته ها انگیخته اند می گردد. بدین سان، گذشته، انگیزه می شود و ماهیت علی اش را از دست می دهد. گذشته نه آئینه است که خود را منعکس به اینده سازد، و نه خطی است که به آینده امتداد پیدا کند
- گذشته همچنین از قنات فکر و خیال می گذرد، و تحول به انگیزه های آینده می یابد، و حافظه، تنها رسانندهتاریخ به ما و آینده نیست
- گذشته در تفکرات فیلسوفان، و در تخیلات هنرمندان ودر تخیلات پیامبران، استحاله به انگیزه ها، می یابند و مردم را تخمیر می کنند و تنها از مجرای "حافظه ناآگاه عامه و توده "، به آینده امتداد نمی یابند

بوسه اهریمن

- **وصال، فقط آنی است**
- عشق جسمی و جنسی، یا وصال، یک لحظه است، انسان اوج لذت و سر مستی و شادی و همبستگی با وجودی دیگر را در یک آن در می یابد. ولی پس از گذر از این آن ، اشتیاق به تکرار وصال و از نو آزمودن باز می گردد. این آنی بودن وصال در مقابل اوج شادی و لذت و همبستگی اش، مانند برقی است که وجود انسان را تخمیر می کند، و مفهوم "محبت یا عشق ابدی وصال ابدی ، نزدیکترین همبستگی که پاره ناشدنی است و عینیت و محوو فنا "، پیدایش می یابد
- همان عشق جنسی و حسی و جسمی، ایجاد ناراحتی و اضطراب و کوتاهی از کمبودش می کند. آنچه را در این عشق، فقط در یک آن می تواند داشته باشد، و پس از گذشت برق آسای این آن ، از آن محروم می شود، می خواهدهمیشه داشته باشد
- برای همیشه داشتن، در آغاز در راه معمولیش می کوشد که ان را تکرار کند. تکرار این عشق جنسی با انسان معین و ثابت دیگر، لذت را می کاهد،چون لطف"نو بودن" را ندارد، و با آزمودن این عشق با انسانهائی دیگر، "این عطش برای عشق و همبستگی ابدی ولی همیشه تازه "اوجی شدیدتر پیدا می کند. و اگر عشق به خدا یا وجودی یا آموزه ای یا کاری را پیدا نکرد هجر ابدی از این " عشق ابدی "، عشق جنسی و بدنی را تقلیل به امری می دهد که ان محرومیت را جبران کند
- این آذرخش و تکان نگهانی که در عشق جنسی است، انگیزه پیدایش "عشقهای متعالی دیگر"است. از این رو آن عشقها، این انگیزه را، لعن و طرد و تحقیر می کنند. آمدن حوا و ابلیس با همدیگر، و پیوستگی ذاتی آنها با همدیگر در داستان تورات و قرآن ، نشان همین انگیزانندگی عشق جنسی و جسمی با زن است . عشقی که در انگیزندگیش ، سرچشمه همه عشقهاست
- عشق به زن، انگیزه پیدایش عشق به حقیقت، عشق به وطن، عشق به خدا و عشق به قدرت و و عشق به ثروت می باشد. و هنوز بسیاری از این ها، مادگانه(مؤنث)هستند. حقیقت، زن است. وطن، زن و مادرست. خدا، معشوقه است
- صفحه169 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **هر اثر هنری**
نشان انگیختگی یک آن است
- هنرمند، در آفرینش یک اثر هنری، همیشه یک انگیزه آنیش را واقعیت می بخشد و به اوج می رساند. یک انگیزه آنی او را چنان تخمیر می کند که یک اثر هنری پدید می آورد. این است که هنرمند از انگیزه به انگیزه، از یک اثر به اثر دیگر هنری می پرد. او در آفرینش هر اثری تازه، همین عشقی را در می یابدکه هر انسان در وصا لش با جنس دیگر در می یابد. برای او آفرینش هر اثری ، جشن آمیختگی استاین "جهش از آن به آن ، از انگیزه به انگیزه، ازآفرینشی به آفرینشی دیگر " با تشکل شخصیت انسانی " متضاد است. شخصیت به پایداری یک خود، به استوار ماندن در یک خواست یا اصل یا شیوه کار دارد
-
شخصیت، به وفادار ماندن ابدی با خود، با هدف خود، با خواست خود، کار دارد. یک شخص شدن، ریاضت ارادی لازم دارد، و هنرمند شدن، نیاز به سبکبالی و شکار لذت از آنات دارد
-
این تضاد شخصیت انسان با زیبا دوستی و زیبا گریش (هر انسانی ، زیباگر، زیبا ساز، زیبائی آفرین نیز است)تبدیل به تضاد اخلاق و هنر می گردد. و این تضاد میان اخلاق و هنر، می تواند روندهای مختلف پیدا کند، و راستا ها و سوهای گوناگون بگیرد. همانطور که هنر، نماینده این ویژگی "آذرخشی " انسان می شود، اخلاق و " شخصیت سازی شخصیت یابی "، نماینده " دوام پیوستگی و یکسانی و پایداری " او. و جدا کردن این مقولات در تفکر، برای شناخت، پاره کردن این پدیده ها در زندگی، از همدیگر نیست

صفحه170 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **خیال خدا**
- "خیال خدا"، جلال الدین رومی را همیشه می انگیزاند، چون خدای او مانند خیال او، انگیزنده به آفرینش هستند. خدای او در واقع، اهریمن است. آنچه خدا را برای او انگیزنده می کند، خیا لش است نه اندیشه اش
- تصویر خدا بیشتر با خیال انسان کار دارد تا با تفکر او. ولی خیال خدا، داشتن یک صورت ثابت و معین نیست، بلکه آفریدن نقشهای گوناگون از اوست. او هر لحظه با خیا لش، نقشی دیگر از خدا می کشد. از این رو نیز "مولوی شاعر" نزدیکتر بخداست تا" مولوی متفکر "
- خدا، برای او مطربی است که او را با آهنگهایش به رقص می آورد. خدا برای او "پدر آسمانی " نیست بلکه" آهنگساز یا رامشگر یا مطرب آسمانی "است. خدائی که دینش و قانونش و اخلاقش، آهنگهائی هستند که انسان طبق آنها پا می کوبد و آستین می افشاند
- بجای "خدای شرع ساز و قانونگذار "، " خدای آهنگنواز و طرب انگیز " می نشیند. اخلاق و زهد و ریاضت، برای او" رقص و طرب و سبکبالی " می گردد. ولی این خیال خدای جلال الدین، به تصویر (نگار=بت)بت پرستان نزدیکتر است تا به خدای بی صورت محمد، و بی صورت بودن خدا، پیش از آن که این معنا را بدهد که " در فکر نمی گنجد"، این معنا را داشت که "در خیال نمی گنجد" (چون تصویر، با خیال کار دارد) . و بت(تصویر= نگار)خیال بت پرست را می انگیخت، ودربت بر عکس «چه محمد می انگاشت، هیچ بت پرستی، عکس و تصویر خدایش را نمی دید. در ادیان قبل ادیان کتابی بت را نمی پرستیدند، و کلمه بت پرستی یک تهمت ناجوانمردانه است. تصویر در هر بتی ، نمادی بود که خیالی را در انسان بیدار می ساخت که پیوند با همان تجربه نخمیر شدگی دینی داشت

بوسه اهریمن

- **غایت، انگیزه عمل است**
- یک هدف، یک غایت، یک خواست، یک خیال (یک تصویر)، انگیزه عمل می شوند، نه علت عمل. همان بوسه و تلنگر و عطر آنها، می تواند عمل را به کلی تخمیر کند، در حالی که ، آن عمل و نتیجه اش، بکلی منکر این انگیزه هم می شوند. تا انسان به عنوان هنرمند به عملش نگاه می کند، به هدف و غایت و آرمان، بشکل خیال و تصویر، بیشتر و ارزش می دهد، و آن را واقعی تر می داند تا شرائط و علل
-

این که یک متفکر هدف و غایت و ایده آل را نمی تواند علت عمل بگیرد، برای آن است که" آنچه انگیزه تکان دهنده و تخمیر کننده است"، نمی توان به "یک عامل مداوم مؤثر، به یک علت سازنده " تقلیل داد. انگیزه، یک عامل ناگهانی و آنی و تصادفی است و نمی توان آن را مداوم و یک نواخت و محاسبه پذیر در تنفیذ ساخت. از این گذشته انگیزه ، نتیجه و محصول را معین نمی سازد
آنچه هنرمند به آن ایمان دارد، متفکر، منکر آن است. و اشکال همه ایده آلیست ها که از ایده آلی که انگیزه است، می خواهند علت بسازند، و فکر می کند این ایده آل، بطور مداوم و محاسبه پذیر نفوذ شدید خود را خواهد داشت و نتیجه مطلوب را معین خواهد ساخت
ورشکستگی ایده آلیست ها (چه دینی، چه سیاسی، چه اجتماعی، چه اخلاقی)همین است که ماهیت انگیزنده ایده آل را نمی شناسند. تبدیل انگیزه به عاملی علی و معین سازنده، اگر محال هم نباشد، بسیار دشوار است. این" انگیزنده بودن ایده آلهای اخلاقی " است، که مشابه با ویژگی هنرهای زیبا است

بوسه اهریمن

- **پیوند نا پیدای دو نابغه**
- آنچه یک نابغه را به نابغه دیگر بطور ناپیدا می پیوندد ، انگیزه هائی است که افکار یکی، یک برای دیگری داشته است تاریخ افکار، تاریخ افکار متفکران انگیزنده است. این افکار منطقی و دینی و علمی و فلسفی نیست که شکل به یک ملت می دهد، این افکار و نمادها و تصاویر انگیزنده متفکران و شعرا و موسیقیدانان و هنرمندان آن ملت است که نا پیدا از چشمان همه، مایه همه را تخمیر کرده است
- صفحه173 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **فکرهائی رهائی که صدها بار رد شده اند**
- فکرهائی هستند که سدها بار با استدلالات منطقی و فکری رد شده اند. فکری که انگیزننده است، حتی در رد شدن، انگیزاننده تر می شود، حتی با رد شدن خود، دیگران را می انگیزد. اگر نه ، با همان یک بار رد شدن، مرده و دفن شده بودند. حتی آن که آن را رد می کند، ناخودآگاه از آن، به افکار تازه خود انگیخته می شود، و ناآگاهانه مرهون افکاری است که رد کرده است در دیالکتیک، ضد هر فکری آورده می شود، تا آن دو فکر، خود، همدیگر را رد کنند. و چون هر یک ، فکر دیگر را رد می کند، هر دو فکر، انسان را با همدیگر می انگیزند
- **تخیل و تفکر، دشمن و یار هم**
- تخیل، بیش از آن ایجاد خیال و رویا و تصویر و گمان می کند که تفکر، تاب و توان آن را دارد که آنها را بزداید یا بشکافد و بگسلد. افکار ما که با زدودن و رد کردن و روشن ساختن خیالات و رویاها و تصاویر و اوهام ما، به خود می آیند و چشمگیر می شوند و عبارت پیدا می کنند، در ضمن، روزبروز افسرده تر و خشکتر و انتزاعی تر و عینی تر می شوند(فاقد شخص و عواطف می شوند)و بجائی می رسند که بزودی خیال باید بیاری آنها بشتابد ، تا آنها جان و حال و نشاط و رمق ببخشد تفکری که روزی بر ضد خیال می جنگید، خود، رنگ و روی خیال به خود می دهد . تفکر، بدون یاری خیال انگیزنده، می میرد ونازا می شود

بوسه اهریمن

- **سئوالات ابدی**
- سئوالات ابدی، انگیزه برای یافتن پاسخهای ابدی نیستند، بلکه این سئوالات، ما را بدان می انگیزند که فراز چهار چوبه تنگ سئوالات زمان و مکان خود، بیندیشیم و ببینیم و باشیم. این سئوالات، نیاز به "دید جهانی "، "دید تاریخی". "دید ماوراء تاریخی"، دید ماوراء الطبیعی " دارند. این سئوالات ، لحظه ای دید ما را متوجه وراء خود، وراء ملت خود، وراء طبقه و قوم و وطن و امت خود می سازند، و بدین وسیله تنگی دید ما را برای ما محسوس و ملموس می سازند
- **یک نقطه تاریخی**
- این نقاط تاریخ هستند که ما را می انگیزند نه سراسر تاریخ . ما در این نقاط تاریخ، به دید یا قوائی انگیخته می شویم، که با آن می توانیم بر سراسر تاریخ، غلبه کنیم، یا سراسر تاریخ را از آن نقطه ببینیم
-
  این نقاط انگیزنده تاریخی هستند که فلسفه تاریخ ما را معین می سازند. هر نابغه ای نیاز به قدرتی دارد که بر تاریخ خودش و ملتش غلبه کند، و آزاد از تاریخ خود و ملتش بشود. از همین نظر است که افکار او، ضد تاریخی هستند، چون شمشیر را از تاریخ می گیرد تا با " آنچه در ازای یک نواخت و ملال آور تاریخ ملت تکرار می شود"، پیکار کند
- **تبدیل ضرورت به تصادف**
- فیلسوف، زمان و اوضاع سیاسی زمان خود را به عنوان تصادف و " آن تاریخ " درک می کند. او خودش به تصادف در این زمان و در این وضع سیاسی است. او ضرورت زمان و اوضاع سیاسی خود را در نمی یابد، بلکه " تصادفی بودن زمان و وضع سیاسی ملت خود را ". این تصادف تلاقی وجود او با این وضع تصادفی ملت، سبب نمی شود که در ویژگیهای تصادفی این زمان با ملت خود همراه و شریک بشود، بلکه این ویژگیهای تصادفی ملت که در این وضع، بطور بر جسته نمودار شده اند، ویژگیهای ریشه دارتر و ژرفتر و بی زمانتر ملت را در می یابد، و در این ویژگیهاست که با ملتش پیوند می یابد . او این ویژگیهای سیاسی و اجتماعی و حقوقی و اقتصادی ملت را که طبق تصادفهای زمان بطور بیمارانه رشد کرده اند، ویژگیها ی بنیادی ملت نمی گیرد

بوسه اهریمن

- در نوابغی چند از یک ملت، ویژگیهای بنیادی و پنهانی و ماندنی را می بینیم، در حالی که در تاریخ آن ملت، پی در پی فقط ویژگیهای تصادفی و سطحی و ظاهری ملت را طبق اجبار تصادفات زمان می بینیم
- هر چه در تاریخ، از یک ملت بجا مانده است، فقط همین ویژگیهای سطحی و ظاهری و بی پایه است که تصادفات شگفت انگیز تاریخ از او مطالبه کرده اند. ما در چند نابغه یک ملت است که ژرف دست ناخوردنی و گوهر یک ملت را در تراشها ی مختلفش پیش خود داریم. ما در زرتشت و مانی و مزدک و حافظ و جلال الدین رومی و فردوسی و نظامی و سعدی ویژگیهای ژرف و آرام ایرانی را می بینیم، نه در یک مشت کسانی که در صدر حکومت و یا دستگاه روحانیت نشسته بودند و همان ویژگیهای تصادفی و ظاهری زمان را بهتر و بیشتر از دیگران در خود نمودار ساخته بودند
- صفحه175 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **فلسفه و هنر به جای دین**
- با تزلزل دین و دستگاههائی که از دین ، سرچشمه قدرت و ثروت و جاه را ساخته اند ، فلسفه و هنرهای زیبا، آزاد و مستقل و شکوفا می شوند، و جای دین را می گیرند . قدرت تفکر و قدرت تخیل که در دین به هم گره خورده بودند، با این زلزله ، از هم شکافته و گسسته، و در عین حال مستقل می شوند. همانسان که تضاد فلسفه و هنرهای زیبا چشمگیر تر و برجسته تر می شود، همانسان آزمایشهای آزادانه برای "آمیزش فلسفه ها و هنرهای "، بیشتر می گردد. و برخورد مداوم فکر با خیال، یا فلسفه یا هنرهای زیبا، ایجاد انگیزه های تازه برای "بهتر زیستن "و "از نو زیستن " و "شکلهای گوناگون به زندگی دادن" می گردند. فلسفه و هنر، از این پس تکلیف برای زندگی معین نمی کنند، بلکه انگیزه برای آفرینندگی اخلاق و زندگی می گردند
- در جامعه ای که تفکر و آفرینندگی هنری دست بدست هم پیش می روند، نیازهائی را که در گذشته فقط دین ترضیه میکرد در خود جذب می کنند وبه آنها پاسخهای تازه به تازه می دهند
- **لذت بردن از اثر زیبا و آفریدن اثر زیبا**
- آثار زیبا را می توان تقلیل به "کالاهائی داد که می توان از آن لذت برد". نیروی هنرمندانه، شادی و مستی و سبکبالی در آفریدن اثر زیبا دارد، ولی آثار زیبا برای او، انگیزه آفریدن هستند. آثار زیبا و زیبائی برای او، کالائی نیست که می توان از ان حد اکثر لذت را گرفت، و پس از مصرف و لذت گیری، دور انداختزندگی هنرمندانه، این سائقه آفرین، سائقه "زیبا کردن جهان " است. زیبا کردن جهان، تغییر شکل دادن به جهان و انسان است، نه "پوشانیدن زشتی های جامعه و تاریخ، با پوششی زیبا از رویا ها، زیبا نشان دادن زشتها. زندگی را تقلیل به" شیوه لذت گیری از زیبائیها و اثار موجود زیبا " دادن، زندگی هنری و هنرمندانه نیست. هنرمند با آفریدن یک اثر زیبا در نقاشی یا موسیقی یا شعر...هر انسانی را به آفریدن در راستای خودش می انگیزد. اگر می توان یک آهنگ زیبا آفرید ، می توان در خود نیز یک عاطفه تازه افرید، می توان از انسان دیگری یک رفتار دیگری آفرید، می توان یک حکومت تازه آفرید، می توان یک قانون تازه افرید، می توان یک اندیشه تازه آفرید
- آفریدن هنری، نماد آفرینندگیها است. از این رو نیز است که آفریدن خدا نیز، آفریدن هنرمندانه است، انسان را به صورت خود می آفریند. آنکه صورت ندارد، چگونه انسان را به صورت خود می آفریند؟ مقصود از این سخن متناقض این است که آفرینندگی خدا، هنرمندانه است. مانند یک نقاش ، یک سفالگر ، یک پیکر تراش، یک آهنگ ساز (مطرب)انسان را می آفریند . هر اثری از هنرمند، انگیزه برای آفریدن بطور کلی است. زندگی هنرمندانه، زیبا پرستی (به معنای همیشه در شکار گرفتن از آثار زیبا و زیبائی ها بودن)، نیست. لذت گرفتن، پشت کردن به آفریدن است. تقلیل هنر دوستی و زیبائی دوستی به" لذت گیری از آثار زیبا و هنری "، نشانه عدم درک آفرینندگی و یا فقدان آفرینندگی هنری است
- صفحه177 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **چگونه فلسفه، مذهب و فرقه شد؟**
- فلسفه تا موقعی که می انگیخت ، با همه روبرو می شد، ولی وقتی تدریسی و تعلیمی و دانشگاهی و حوزه ای و مکتبی شد فرقه ای و مذهبی شد.تا سقراط و خود سقراط ، فلسفه ، نقش انگیزندگی ، بازی می کرد وپس از او ، هر فلسفه ای برای خود مکتب وحوزه و " آموزشگاه خاص " بنیاد گذاری ، ومانند فرقه های دینی ومذهبی شد . حتی دین هم در دوره نخستین که بنیاد گذار دین با مردم یا گروهی یا گروهی از مردم سخن می گوید ، به عنوان انگیزنده پدیدار می شود ، نه به شکل آموزگار واستاد . این قدرت انگیزنده اش هست که همه را افسون وسحر می کند نه قدرت تدریس وتعلیمش ونه قدرت سر مشق بودنش (مثال اعلی بودنش)
- صفحه178 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **از یک آن گذرا ، یک وضع ثابت ساختن**
- بکار بردن مثال دردین یا شعر ، نشان دادن چیزیست که در یک نقطه ودر یک آن ، شبیه پدیده ایست که ما می خواهیم روشن سازیم
- مسئله این نیست که در این مثل وتشبیه ، ما یک نقطه ثابت یافته ایم که همیشه شبیه آن پدیده است، یا بیان کننده صفتی از آن پدیده است. درک این" نقطه آنی و ناگهانی و تصادفی " در آن شبیه و مثال، باید مانند آذرخش به ان پدیده یا واقعیت بتابد
- سراسر تئوریهائی (علوم الهی)که آخوند های ادیان ساخته اند، روی همین ثابت و معین ساختن این آن، و موجودی پایدار ساختن از این نقطه آنی، و نتیجه گیری مداوم منطقی از این آنات در امثال و تشابیه ، برای پدیده های دینی و خدائی می باشند
- آنچه در این تمثیلات و تشبیهات گفته می شود، یک آذرخشی است که ناگهان و در یک آن به " واقعیت یا تجربه فرار و تصرف ناکردنی و گریزپا " می درخشد، نه آن که این تمثیل، یک رابطه ثابت و مداوم با آن پدیده گریزنده و رام ناشدنی پیدا کند، و بتوان با عقل و منطق و روش، از ان، یک دستگاه فلسفی یا تئوری ساخت
- صفحه179 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **هنر مشتبه سازی**
- انسان از یک حقیقت تازه می ترسد، از این رو حقیقت تازه را با اصطلاحاتی از حقیقت کهنه اش می پوشاند، و شکل آشنا و مأنوس به آن می دهد، و وقتی زمانی کافی با آن آشنا شد و ترس و واهمه پایان یافت و از ان شاد و خرسند گردید، آنگاه از این " به اشتباه انداخته شدن" ، ممنون و متشکر می شود. وبه اسانی آن اصطلاحات وام شده از حقیقت کهنه را دور می اندازد، و بریدن از عقیده گذشته برایش بدون خطر، صورت می گیرد. اگر چنین فریبی در کار نباشد، او هیچگاه به حقیقت تازه، و به آنچه نوین است، نخواهد گرائید. از این رو نیز، مفهوم ساختن یک فکر تازه، جز گفتن آن فکر، به عبارات و اصطلاحات افکار مانوس گذشته، ممکن نمی گردد. انسان برای مفهوم ساختن خود ، دیگران را می فریبد، به اشتباه مفیدی می اندازد. ولی ما حقایقی نیز داریم، و تنها با خیالات و دروغها و اوهام و اباطیل نمی کنیم. از این رو هنر مشتبه سازی، می تواند راهی وارونه راه نامبرده در پیش بپیماید. او درست پس از موفقیت در گفتن یک حقیقت تازه در عبارات مأنوس عقیده کهنه و پوسیده ما و لذیذ ساختن فریب در کام ما، دروغش را در عبارات و اصطلاحات حقیقت مأنوس ما بیان می کند. ما رابا حیقتمان به دروغش می فریبد. ما دروغ او رابا حقیقت خود مشتبه می سازیم، و بدین سان ازحقیقت خود به پیشواز دروغ او می شتابیم، و از حقیقت خود دست می کشیم . در این جا است که ما رابه اشتباه زیان آوری می اندازد، و ما از این فریب است که می ترسیم ، و فکر می کنیم که هر فریبی ، همین فریب زیان آور است. و فریب نخستین را، فریب نمی خوانیم. ولی پیچیدگی این قضیه از آن جا آغاز می شود که، ما میان حقیقت ها و دروغهای خود نمی توانیم مرز روشنی بکشیم، و انها را آگاهانه از هم جدا سازیم ، بویژه که دروغها و خیالات و اوهام کنونی ما، همان حقایق پیشین ما، همان مسلمات و ضروریات زندگی پیشین ما هستند. این حقیقت مأنوس ماست که کم کم تبدیل به دروغ و خیال و موهوم و خرافه شده است
- از این رو ما نمی دانیم آن که ما را می فریبد ، از دروغ به حقیقت می فریبد یا از حقیقت به دروغ می فریبد . در واقع هر فریبنده ای ، یک فکر را شبیه ضدش می سازد تا ما را در آن به اشتباه بیندازد . او می تواند فقط در یک آن ، دو ضد را برای ما مشابه هم سازد ، ودر این لحظه کوتا ه ونا گهانی ما را از یک فکر به ضدش بیندازد . او ما را به اشتباه " می اندازد " وما به اشتباه " می افتیم " . ما از یک ضد ، آگاهانه به ضدش نمیرویم ، بلکه ما بی خبر وغافلگیرانه ، از یک فکر ، در ضدش می افتیم وفکر می کنیم که در همان فکر هستیم که بودیم . در یک آن ، در ضد یک فکر افتادن ، وبی خبر از این افت ناگهانی بودن ، وناگهان جهانی دیگر را در جهان کهنه خود پیش خود یافتن ، انگیزندگی اهریمنی است

بوسه اهریمن

- اهریمن تنها از حقیقت به دروغ نمیفریبد ، بلکه از دروغ به حقیقت نیز میفریبد . او انسان را همیشه به اشتباه می اندازد . این " تحول ناگهانی ضد به ضد ، بدون خود آگاهی از آن " انگیزندگی پدیده فریب را تشکیل می دهد . ما دوست داریم به حقیقت فریب بخوریم ونفرت از آن داریم که به دروغ فریفته شویم . این پرادکس (پادی وضد پیچ بودن) فریب است که ما را می انگیزد
صفحه180 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **نقطه فکری ساختن**
- تفکر ، بسوی گستردن و تسلسل وپهناور سازی هر فکری می گراید . تفکر نمی تواند یک فکر را در حالت نقطه ایش ، در حالت تخمه ایش تحمل کند
-
از این رو آن را می گوشاید وتا بی نهایت می گستراند . ولی مجموعه یک سلسله پهناور افکار را در باره یک فکر ، می توان از سر به هم فشرد ، و در یکنقطه متراکم ساخت . سر اندیشه (ایده) ، جز همین تراکم وانباشتگی وبه هم فشردگی دنیائی از افکار ، در یک نقطه نا چیز نیست . ولی این به هم فشردگی شدید است که از این نقطه ، " یک بمب منفجر شوند ه " ساخته است . با دادن یک ایده یا ایده آل ، ما دیگری و جهان بینی اش را منفجر می کنیم . این ایده یا ایده آل ، یک انگیزه است
- افکاری که در این نقطه هستند ، دیگر فرصت گسترده وگشوده وپهن شدن ندارند . ما در افکار متفکران بزرگ ، این احساس انفجار یک ایده یا ایده آل را داریم ، نه احساس گسترش وگشایش وشگفتن آن ایده یا ایده آل را . یک ایده یا ایده آل ، افکار او را منفجر می سازد . این ایده یا ایده آل ، انگیزه اند

- صفحه181 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **فلسفه ، جای دین را نمیگیرد**
- تفکر فلسفی ، می تواند دین و دستگاه دینی را با شک ورزی متزلزل سازد . آن چه از فلسفه ، انگیزنده همه است ، همین شیوه های بریدن فلسفی است . شک ورزی ، عصیان ، انتقاد ، ریشخند کردن ، .... همه انگیزنده به بریدن از دین هستند اما هیچ کدام خلاء دین را پر نمی کند
- " خلاء دین " ، خلاء محتویات دینی نیست ، بلکه " عدم پاسخگوئی به نیاز برای حالت قداست انسان " است ، وفلسفه وعقل نمی توانند ، مقدس ساخته بشوند ونمی توانند مقدس بشوند
- فلسفه ، نمی تواند به احساسات وعواطف همه مردم سخن بگوید ، بلکه حتی در همان افکارش واصطلاحات پیچیده ودقیق وانتزاعیش ، می تواند فقط به سراغ عده معدودی برود ولی این هنر های زیبا و " آئین زیبائی پرستی " است که می تواند تا مقدار زیادی جای دین را بگیرد . دین در هنر های زیبا برترین رقیب وحریف خود را دارد . تنها هنر زیبا ئی که در کشورهای اسلامی مجاز است ، همان شعر است . این است که شعرا بار مسئولیت همه هنرمندان دیگر را بر دوش دارند . وبا دروغ شمردن شعر ، اسلام بکلی حالت قداست را نسبت به شعر ، نابود می سازد . شعر مانند دین ، می تواند همه مردم را بیانگیزد . موسیقی مانند دین می تواند همه را بیانگیزاند
- مجسمه ها ونقاشی ها می تواند همه مردم را بیانگیزاند تقلیل دادن هنر های زیبا ، به زینت و آرایش ، تقلیل هنر های زیبا ، به زینت و آرایش ، تقلیل هنرهای زیبا به تجمُل ، همه کوششها نیست برای بی ارزش ساختن هنر و باز داشتن هنر از انگیزه دیو آسا شدن انسانست

بوسه اهریمن

- **ضرورت هنرمند ساختن انسانها**
- نه تنها انسان را رویا روی دین باید از نو ، هنرمند ساخت ، بلکه همچنین انسان در برابر علم ، باید نقش هنرمند بودنش را در زندگی بازی کند
بدون این سائقه آفرینندگی هنر مندانه ، انسان نه تنها از دین ، بلکه به همان اندازه بلکه بیشتر از علم ، آسیب می بیند . کمبود هنرمند (آن که هنر مندانه در کلمات ومفاهیم ، در قانون و اجتماع وسیاست وزندگی فردی ..... می آفریند) در انسان علیرغم افزایش علمی وصنعتی بودن ودینی بودن انسان ، خطر نا بودی برای انسان دارد
- **سنگ آتش زنه بودن**
- این که در بند هشن (داستان آفرینش ایرانی) تکرار می شود که " انسان ، تخمه آتش است " ، یعنی آتش ، فرزند انسان است
- آتش از انسان می زاید . انسان ، تخمه ایست که آتش را باید از آن زایا نید . وباز در همین اسطوره ها می آید که " آتش ، از سنگ زائیده می شود ، حتی میترا خدای روشنی ، از سنگ و صخره متولد می شود " . طبعاً انسان ، سنگ یا کوهیست که از آن آتش و روشنی زائیده می شود . وشیوه زایانیدن آتش از انسان ، در داستان هوشنگ ، همان زدن سنگ به سنگ است
- آتشی که درون انسان است با زدن سنگ به آن مانند شراره (اخگر) ، از آن بیرون می جهد . روش بیرون آوردن آتش از انسان ، سنگ زدن به اوست . روش بیرون آوردن معرفت وحقیقت وهنر (فضیلت) از انسان ، همین تصادم نا گهانی وآنی یک واقعیت ضربه ای به اوست . این اندیشه " جهانیدن آتش از انسان " به ذهن جلال الدین رومی نیز می رسد
- بشنو از دل نکته های بی سخن ....وآن چه اندر فهم نا ید ، فهم کهن
در دل چون سنگ مردم ، آتشیست......... گویسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده ، دریابد تمام............ قصه های خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود ....صورت نو نو از آن عشق کهن
- پیدایش انسان یا میترا یا اتش از سنگ در اسطوره ، نماد خود زائی از تاریکی است . همان اندیشه خود زائی حقیقت ومعرفت وهنر در یک ضربه وبوسه وتلنگر از ماده تاریک وافریننده انسان ، با وجود آن که سنگ ، نزد مولوی ، معنای " سخت دلی وخشکیدگی وافسردگی وملالت مردم " را دارد ، باز اعتبار خود را حفظ می کند

بوسه اهریمن

- **چرا فلسفه ودین ، ملالت آورند ؟**
- فلسفه و دین ، هر دو می کوشند به مسائل زندگی ، پاسخهای ابدی وراه حلهای همیشگی وواحد بدهند (با تعیین مقصد وغایت واحد زندگی ، پاسخ به سئوال " زندگی چیسیت ؟ " می دهند) . این کار از سوئی در اثر ثبوت این راه حل ، تکیه گاه یا پایگاه پایداری برای انسان فراهم می آورد ، ولی همزمان با آن ، کار برد روزانه آن ها ، یکنواختی وتکراری و ملالت می آورد
- وهمانقدر که انسانها نیاز به نقطه محکمی دارند که روی آن بایستند واز آن لذ ت ببرند . همانقدر نیز از این تکرار ویک نواختی ، دلسرد وملول و افسرده می شوند ، و طبعاً از آن در عذابند ونسبت به آن نفرت شدید پیدا می کنند . نه می توانند پشت به آن بکنند نه می توانند با آن زندگی بکنند ، چون زندگی ، ضد دلسردی و ملالت وافسردگی است که نشان مردگیست
- از این رو فلسفه و دین برای بقا و استحکام خود باید همیشه با این ملالت بجنگند ، وراههائی را بیابند که چگونه دین یا فلسفه خود را انگیزنده سازند . البته دین که از بقای بیشتر وپیروان وسیعتر ی بر خوردار است ، نیاز بیشتر به انگیزنده سازی خود دارد . از سوئی هنر های زیبا در بر خورد با همین نیازها ، وطبعاً مسائل زندگانی ، راه متضادی در پیش می گیرد
- هنرمند در هر اثری از خود ، یک دید برق آسا وگذرا به این نیاز ها ومسائل می اندازد . این دیدهای کوتا و برق آسا آذرخشی) در هر اثری ، می تواند هر انسانی را به تخمیر کلی خود ، به زیر و زبر شدن خود بیانگیزاند ولی همیشه با اوج لذتی که می آورد نا تمام و پاره و آنیست
- این آذرخشی که می تواند نقطه آغاز " لذت آفرینندگی " باشد ، به زودی تبدیل آغاز لذت جوئی و " آفرینندگی لذات " میگردد
- آثار هنری زیبا وزیبائیها ، تبدیل به کا لاهائی می یابند که می توان از هر کدام از آن ها به نوعی لذت برد واز هیچ کدام آفریننده نشد
- اوج لذت گیر یاز هنر وآ ثار زیبا ، با اوج عذاب نا زائی همراه می گردد . انسان همیشه انگیخته به هیچ می شود . در برابر ملالت دین وفلسفه ، هنر های زیبا همیشه پر از انگیزه اند ، در برابر وحدت دین و فلسفه ، اینها طیف کثرت و غنا وتنوع دارند ، ولی در برابر پایداری وروشنی فلسفه ودین ، هنر های زیبا انسان را میان امکانات بی نهایت ، مرددٌ وگیج وپریشان وتاریک ومتزلزل وآواره می گذارند

بوسه اهریمن

- **عقل ملول**
- جنبش تصوف ، جنبشی علیه همین ملول بودن دین ، وملول بودن عقل فقهی وشرعی و فلسفه ای بود که بر پایه همین مسائل دینی طرح می شد . و غالباً برای مو لوی ، اصطلاح عقل ، همین گونه عقل است . چگونه می توان رابطه خود با خدا را که باید در دین صورت بگیرد ودر طاعات روزانه به ملالت وافسردگی ودلسردی ویکنواخت وتکرار می انجامد ، از سر انگیزنده ساخت ؟ سراسر تفکرات جلال الدین رومی دور همین مسئله چرخ می زند
- فلسفه نیز در آن روزگاران بیشتر دور همین مسائل دینی ، یا مسائل انسانی در تنگنای چهار چوبه دین چرخ میزد . از این رو ، چنین اندیشه ای خواه نا خواه به ملالت و دل سردی وافسردگی می کشد . این ملالت عقلی در یکی از غزلهای مولوی با نهایت دقت ووضوح طرح شده است
- کسی بگفت ، زما یا از اوست نیکی و شرٌ
هنوز خواجه در بن است ، ریش خواجه نگر
عجب ، که خواجه برنگی که طفل بود بماند
که ریش خواجه سیه بود و ، گشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه ، زیرو بالا گفت
بدان سبب که " نگشتست خواجه گرد عالم گشت
ولیک هیچ نفرت است قعر بحر بسر
گمان خواجه چنان است که خواجه بهتر گشت
ولیک است چو بیمار دق ، واپس تر
به حجت وبه لجاج وستیزه ، افزون گشت
زجان و حجت " ذوقش " نبود هیچ خبر
- طریق بحث ، لجاجست واعتراض و دلیل طریق دل همه دیده است وذوق وشهد وشکر
فیلسوف با " مسئله این که وشر از ما سر چشمه می گیرد یا از خدا ؟ " گلاویز می شود ، وسراسر عمرش را به تفکر در باره این مسئله ، تلف می کند ، وتفکر سراسر عمرش در باره این مسئله فکری ، کو چکترین تا ثیری در تحول زندگی وانقلاب زندگی او ندارد . علیرغم آن که تفکرش زیرو رو می شود ، خود وجود او هیچ گاه " زیرو زبر نمیگردد "

بوسه اهریمن

- **چرا ادیان همیشه انگیزنده می مانند ؟**
- اغلب ادیان کتابی ، ادعای داشتن حقیقت واحد و انحصاری را می کنند. معنای این ادعا آن است که " سراسر مسائل انسانی را حل می کنند، و پاسخ برای همه مسائل او دارند". ولی در واقعیت، گفته ها و یا رفتارهای بنیاد گذاران آنها در زندگیشان، فقط به شکل پاره پاره برای ما مانده است. ادعای آن که خود آنها یا آموزه آنها، حقیقت است، یا باید" شخصیت آنها را در تمامیتش و وحدتش " از همان گفته ها و کرده ها باز سازی کرد، یا باید از آموزه آنها، یک دستگاه ساخت. از سوئی آنچه را نیز گفته اند در قالب تمثیلات و تشبیهات و اشارات و نمادها هستند، به عبارت دیگر باید از راه آذرخشی، آنها را درک کرد، برق آسا برای آنی بطور ناگهانی به هسته آنها رسید. ولی از این گونه آنات، نمی توان یک دستگاه ساخت
- ولی چه آن پاره پارگی گفته و کرده اشان، و چه این عبارات تمثیلی و نمادیشان، همه در اثر همین نیمه تمام بودنشان، انگیزنده می مانند و چون ایمان به آن دارند که از آنها می توان "حقیقت کامل" را بیرون آورد، متفکران دینی همیشه در صددند که تأویلات و تفسیرات تازه از انها بکنند، تا چنین دستگاهی و کلی را بسازند. این تلاشها هیچگاه پایان نمی یابد، چون از این پاره پاره ها و این تمثیلات و تشبیهات و نمادها، می توان دستگاههای فراوان ساخت، و " تصاویر متعدد و مختلف از آن بنیاد گذاران " نقش کرد. از یک قرآن ، می توان صدها اسلام بیرون آورد. از یک محمد می توان صدها تصویر کشید. همین طور از مسیح و بودا و کنفوسیوس و زرتشت
- این ادعای "حقیقت واحد و انحصاری "بودن، تا آنجا که " ایمان به آن است که در این پاره پاره ها ، بالقوه یک دستگاه، یا یک کل واحد است"، انگیزنده و آفریننده است، ولی به محضی که یک دستگاه و یک کل از آنها ساخته شد، و آن پاره پاره ها در این دستگاه واحد یا کل واحد، جای ثابت و معین و معنای ثابت خود را یافتند، این انگیزنندگی را از دست می دهند، و ملالت آور و یک نواخت و تکراری می شوند. و به محضی که یک دستگاه تئولوژکی به معنای " تنها پیوند دهنده آن پاره پاره ها " طرد و انکار شد، آن پاره پاره ها باز از نو انگیزنده به کشف روابط تازه میان آن پاره پاره ها می کردند. (رد عقلی یک دین معمولاً ، رد یک دستگاه تئولوژیکی است و طبعاً امکان احیاء تازه ان دین را باز می کند، چون آن پاره پاره ها از زیر بار آن تئولوژی رهائی می یابند)
- تا یک دین، طرح اولیه است، نه نقش و تصویر و دستگاه تمام، انگیزنده است. به همین علت نیز هر دینی " در روند زندگانی بنیاد گذارش که هر روز پاره ای از افکارش را می گوید" و هنوز پیروانش نمی دانند که کل آن آموزه چیست (و احتیاجی به ان نیز ندارند)، آن دین بسیار انگیزانده و آزاد سازنده و تخمیر کننده و تکان دهنده است، ولی پس از برهه ای که تلاش برای" یک کل از آن در آوردن"، یک دستگاه از آن ساختن " به اوج رسید، انگیزندگی آن دین پایان می یابد، و آن دین، تدریسی و آموزشی و یک پارچه و یک نواخت و دایره "سر بسته " می شود، و " بازی و گشادگی،که در اثر پاره پاره بودن بنیاد گذاری داشته است" از دست می دهد. این پاره پاره ها که هر کدام در استقلالشان، ویژگی آنی و ناگهانی تلنگری در یک انسان دارند که بخودی خود قادرند یک انسان را در تمامیتش تغییر بدهند، بعداً جزء های غیر مستقل از یک کل و دستگاه " می شوند، و فقط در " فهمیدن تمام آن دستگاه "، امکان نفوذ خود را دارند

بوسه اهریمن

- پاره پاره ها، از این پس فقط از راه غیر مستقیم دستگاه، حق دارند تأثیر کنند. بدین سان ویژگی بنیادی خود را که در مستقل بودن تلنگریشان و شراره شان داشتند از دست می دهند. آن عبارتی که خود ، با یک ضربه، منقلب می کرد، اکنون دستگاهی می شود، که زندگی را باید آهسته آهسته با تعلیم و تنفیذ و تحمیل و ریاضت و مراسم و اداب و طاعات و ادعیه های مرتب و منظم و تکراری طبق آن ساخت. از این رو نیز است که ما ماهیت گفته های عیسی یا محمد یا کنفوسیوس یا بودا یا تائو را نمی توانیم درک کنیم ، چون نقطه آغاز ما، درست از همین دستگاهها و کل هاست، و در آغاز باید این دستگاهها و کل ها را از هم فرو پاشیم، که بلافاصله به معنای " پیکار با دین " گرفته می شود، و آخوندهایش بر ضد آن بر می خیزند
- این ماهیت اهریمنی هر دینی است که آن را همیشه انگیزنده نگاه می دارد، آنچه ضد ماهیت این دستگاهها و کل ها که دین خوانده می شوند(ولی در واقع تئولوژیهای ساخته از پاره پاره ها تجربیات دینی هستند)، آنچه ضد حقیقتی می باشد که دین خوانده می شود، در خود دین است
- این انگیزندگی و پاره پاره گی دین در اصالتش است، که هر دستگاه دینی و کل دینی (تئولوژیها و فقها و مجموعه اصول و کاتشیسم ..)را رد و نفی و انکار می کند، و علیه آن عصیان می کند. در واقع آنچه در اصل، دین است، علیه تئولوژیها ی دینی که از ان ساخته شده اند، و بنام دین واقعی، رسمیت و اعتبار دارند، همیشه پیکار می کند. دین در درون، بر ضد تئولوژیهایش که بر روی آن ساخته شده اند (بر ضد آنچه بنام دین اعتبار اجتماعی و سیاسی و حقوقی دارد)می جنگد. دین همیشه بر ضد آخوندش و کلیساها و معابد و مساجدش جنگیده است
- ولی گسترش هنرهای زیبا در اجتماع و بالش هنرمندی انسان(در گسترش ادبیات و موسیقی و شعر و رقص)و بنیاد زندگی قرار گرفتن هنر، و ماجرای جویندگی در علوم و صنعت، نیاز به انگیزندگی در انسان را به اندازه وسیعی ترضیه می کند، و آخوندهای ادیان، از پرورش این قسمت انگیزنده دینی تا می توانند می پرهیزنند، چون خطر برای قدرت آنها دارد

بوسه اهریمن

- **معرفت گسترشی و معرفت انگیزشی**
- ما دو گونه معرفت، و همچنین دو گونه خرد(دو نیرو که به دوشیوه گوناگون می اندیشند)داریم. چنان که ایرانیان باستان در برگزیدن دو اصطلاح انگرامینو (اهریمن=خرد انگیزنده)و اسپنتا مینو(خرد گسترنده)به این تجربه مایه ای رسیده بودند
- سپس با اخلاقی سازی مفاهیم، خرد گسترنده، "خیر"، و خرد انگیزنده ، "شر"، شده است
- خردی که می گسترد و می افزاید و از هم می گشاید، با مقولات علیت و مکان و زمان کار می کند. و خردی که می انگیزدبا مقولات "تصادف=ناگهان "و "نقطه" و "آن " کار می کند
معرفت ما محصولهائی پادی یا ضد پیچ، از برخورد دو خرد متضاد (خرد گسترده و خرد انگیزنده)می باشند(برخورد مفهوم علیت با تصادف، بر خورد مفهوم مکان با نقطه، برخورد مفهوم زمان و دوام با ان).
معرفت گسترشی، در روند روشن ساختن، آنقدر سطحی و پدیدار می شود که ما را از ماهیت شیی ، یا واقعیت آن، دور می کند، و ما در این معرفت بجائی می رسیم که می پنداریم که علیت و زمان و مکان، فقط ویژگیهای خرد ما هستند، و با خود آن شیی یا واقعیت کاری ندارند
- "شیی یه خودی خودش" ، وراء این معرفت و مقولاتست. ولی معرفت انگیزشی به ژرف هر واقعیت و چیزی برخورد می کند، و آن را به زلزله می اندازد، ولی نقطه ای و آنی و ناگهانی است، و درست در این آن که ما به اوج بینش و روشنی می رسیم، ما را احساس تاریکی و مستی و بیخودی فرا می گیرد. این تجربه مایه ای در معرفت، هم در مفهوم "ایده " افلاطون ، و هم در مفهوم "شیی به خودی خود" کانت، نمودار می شوند. هر دو، بیان این پارادکس یا پادی بودن برترین معرفت خود می شوند. یکی در اوج گسترش و روشنائی، که کاربرد مقولات علیت و مکان و زبان در روی واقعیات و اشیاء، ایجاد می کنند متوجه این تاریکی و تیرگی مطلق همان اشیاء و واقعیت می گردد، و افلاطون اگر چه هر شیئی را رونوشت یک ایده می داند ولی با معرفت گسترشی، نمی تواند از این شیئی به آن ایده برسد، بلکه نیاز به آن و ناگهان دارد. نیاز به زدودن ناگهانی فردیت این شیئی، و زدودن فردیت خود ما ، دارد تا آن ایده را در خلوصش در یابیم ، واین ایده، دارای چنان غنای است که نمی توان آن را با گسترش و گشایش و از هم باز کردن، به نهایتش رسید. در واقع ایده ای که در پس فردیت شیئی برق می زند و می درخشد، در اثر همین غنای بی نهایتش، تاریک است

بوسه اهریمن

- **شرم از آفریدن**
- ما چون آفریدن انگیخته می شویم، از آفریدن خود شرم داریم. از انگیزه ناگهان و آنی و ناچیزی، چیزی آفریده ایم که فراخور توانائی یا امکانات خود نمی دانسته ایم. ما کاری کرده ایم که فراخور خداست
- از یک انگیزه ناگهانی و آنی و ناچیز، به معرفت جهان و خود و اخلاق و حقوق رسیده ایم، که ما پیدایش آن را از خود نا باور کردنی می دانیم ، و با مقوله " هدیه و بخشش و فضل " آن را به عبارت می آوریمانگیزه اهریمنی، ناگهان و غافلگیرانه ما را به کارگاه آفرینندگی خدا رانده است که حق ورود به ان و سزاواری ورود به آن را نداشته ایم. چنین آفرینشی نمی تواند از ما باشد، همانطور که نمی تواند از دید معرفت گسترشی ما، به انگیزه اش نسبت داده بشود
- برخورد با هرگونه نیروی آفرینندگی در خود، چه اندام جنسی، چه خرد آفریننده، چه عشق، چه سائقه آفرینندگی هنری، با این احساس شرم همراه است
چون رابطه انگیزه هیچ ، و پیدایش همه چیز و کمال و زیبائی، همیشه با احساس برخورد با یک راز و معما، برخورد به واقعیتی شگفت انگیز که ما از درکش فرو می مانیم، با درک "زائیدن چیزی برتر از خود از خود، زائیدن کمال از نقص زائیدن اهورامزدا از اهریمن" سروکار دارد
- ما به معرفت گسترشی خود، ما به معرفت روشن و گشوده خود، اهمیت می دهیم، و از این دیدگاه است که همیشه روی معرفتهای آنی و ناگهانی و ناچیز خود، داوری می کنیم
- معیار ارزش گذاری ما، معرفت های گسترشی ما هستند. این بی ارزشی انگیزه ها و این ارزش دادن بی اندازه به آفرینش و پیدایش، سبب می شود که ما از خود، شرمگین می شویم. ما مستحق چنین آفرینشی نیستیم
- ما لیاقت چنین هدیه ای را نداریم. ما که سرچشمه نفص و ضعف و سستی هستیم، چگونه توانسته ایم به آفرینش اثر هنری، یا این معرفت عالی، یا این کمال اخلاقی در این عمل برسیم. نیکی ما، علویت و عظمت ما، یا به عبارت دیگر خدائی ما، ایجاد شرم در ما می کنند(نه شرم از کسی بلکه شرم از خود). این شرم، نتیجه همین بی ارزش دانستن مطلق انگیزه و قدرت تخمیری خود ماست

بوسه اهریمن

- **ذوق در فریب**
- مسئله انسان، انتخاب "حقیقت یا فریب"نیست ، بلکه انتخاب میان فریب هاست . ناخرسندی و خشم او این است که، چرا با فریبی، خرده و زشت و پیش پا افتاده و کودکانه او را فریفته اند، تا با فریبی بزرگ و لطیف و زیبا و نادر. انسان در فریب خوردن ، مشکل پسند و دیر پسند و با ذدق است
- از این رو ما میان فریبها، فریبی را می انگیزینیم که انگیزنده تر است، و حقیقتی را که نمی انگیزد، نادیده می گیریم
- فریبندگان، همیشه چهره انگیزنده تر به فریب خود می دهند، تا گویندگان حقیقت
- این مزه هر چیزی است که معیار انتخاب است، نه محتوای مغذی ولی بیمزه آن. و تنها این غذاهای مغذی نیستند که انسان آنها را خوشمزه می کند، بلکه غذاهائی نیز که ارزش تغذیه ایشان بسیار ناچیز است، یا حتی برای سلامت زیان آورند، خوشمزه تر از هر خوراکی عرضه می شوند، چون این ذوق ماست که از راه مزه کردن، انتخاب می کند، نه عقل ما از راه تجربه و تفکر عقل به دشواری می تواند با داوریهایش ، بر ضد داوریهای ذوق بجگند. تا عقل و تجربه با تردد و تأخیر، روی مسئله ای قضاوت کنند، ذوق در یک چشم به هم زدن روی مزه و بوی چیزها، قضاوت کرده است و تصمیم، گرفته است

صفحه194 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

- **پس از آفرینش، هر چیزی ملال آور می شود**
- تا انگیزه در کار است، و تخمیر آفرینندگی را در ما به پیش می برد، ما شاد و با نشاط و گشوده هستیم، ولی با پایان یافتن "روند آفرینندگی "، و داشتن محصول و اثر شاهکار، ملالت شروع می شود
- مگر آن که همین اثر و محصول و شاهکار، نقش انگیزانندگی را از سر به عهده بگیرد. و مسئله هر کاری و اثری که آفریده شده است، اگر انگیزنده نباشد
- پیکار با ملامت آوریش است. و برای این کار باید خیال تازگی آن را در خود ایجاد کرد. و برای بسیاری از اثرها، مانند اشکال آفریده دینی (دینهای کتابی همه اثر یک فردند، همه آثار آفریده از یک فردند)باید این خیال تازگی را ابدی ساخت. باید همیشه به مردم، خیال تازگی آن را داد". جلال الدین رومی این واقعیت را در مورد آثار خود برق آسا دریافته است، ولی از آن، یک معرفت گسترده نکرده است تا ببیند همان خیال خدای او، چیزی جز همین "خیالات او" چیزی جز همان "خیالات تازه به تازه او " نمی باشد که در باره خدا یا در باره حقیقت ثابتی که محمد آفریده، او در تخیل خود نقش می کند
- شعر من ، نان مصر را ماند..........شب بر او بگذرد، نتابی خورد

بوسه اهریمن

- **دو ضدی که هیچگاه با هم نمی آمیزند**
- اضداد، مختلفند. اضدادی هستند که با هم تولید وحدت نمی کنند، و نمی توان میانگینی برای آنها پیدا کرد، و یا باید همین گونه انها را با هم جمع کرد (همیشه به هم پیچیده باقی نگاه داشت)که در این صورت پادی (پارادکس) هستند، و یا می توان انها را از هم تفریق کرد، که در این صورت پوچی و بی معنائی بجا می ماند. در واقع، "پارادکس " را از"پوچی" نمی توان جدا ساخت. پارادکس و پوچ (که شیوه های برخورد دو ضد، از دو سوی مختلف با همند)، برای انگیختن عقل به آفرینندگی هستند
- ولی کسی که این انگیختگی عقلی را نمی پذیرد، و به آن ایمان می آورد، طبعاً نفی" آفرینندگی عقلی " را در خرد می کند. نفی عقل، در واقع نتیجه "نازا ساختن عقل است ". کسی که عقلش دیگر نمی آفریند ، به آسانی عقل را نفی می کند. معمولاً نفی عقل، در دو شکل، صورت می گیرد. یکی با ضد یت با عقل، و دیگری با قبول یک" ابر عقل "، و بقول قدما ی قبول یک "عقل کل" که عملاً هر عقل جزء را نفی می کند. تجربیات دینی که اساساً با تجربیات پادی انسان کار دارد (و شکلهائی که در هر دینی به خود می گیرند، آنقدر اهمیت ندارند که خود این ماهیت پدیده)می توانند عقل را بی نهایت برانگیزند و بارور سازند، ولی پیروان ادیان که خودشان قادر به آفرینندگی نیست، به این پارادکسها و پوچها ایمان می آورند، و انگیزنندگی این پاراد کس و پوچ را به آفرینندگی، از بین می برن، و فقط به شکل برتافتگی و هیجان و شور و التهاب (برانگیختگی)نگاه می دارند. با ایمان آوردن به پارادکس، و کوشش و تلاش برای نفی عقل خود، بلافاصله یک پارادکس تازه در خود بوجود می آورند که پارادکس تازه در خود بوجود می آورند که پارادکس ایمان و عقل باشد. ایمان و عقل، دوضدی می شوند که نه می توان وحدتی از آنها پدید آورد، و در یک وحدتف هر دو را به شکل مؤلفه های آن وحدت، در آورد، و نه می توان میانگین انها را گرفت
-
  یا باید آنها را با هم همیشه در شکل پادی(ضد پیچیدگی)نگاه داشت، یا باید آنها را از هم تفریق کرد، که ایجاد خلاء در انسان می کند
  انسان نه دین دارد ونه فکر. و این"هیچ" که از تفریق عقل و دین بوجود می آید، باز دو سو دارد. یکی لاقیدی و بی اعتنائی و علی السویه شماری آنها می گردد، و دیگری تبدیل به تلاش هیچ سازی و پوچ سازی همه چیزها می گردد
- صفحه197 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمال

بوسه اهریمن

- **یاد آوری از گذشته ها**
- ما همیشه در ملامت از عادتها و سنت ها و آموخته ها (از جمله دین و اخلاق و فکر و قانون و سازمان ها)و درک سردی و خشکی و افسردگی بیجانی آنها، به یاد آوردن، انگیخته می شویم. ما می خواهیم به یاد آوریم که" آنچه به همین رفتار و فکر و عقیده و علم و سازمان، روزگاری جان و جنبش و نشاط می داده است و امروز ندارد، چه بوده است". «چه در این دین و فکر و اخلاق و هنر و رفتار انگیزنده بوده است " چه بوده است و چه شده است و چرا ناپدیدار شده است. تلاش برای بازگشت به آغاز، بازگشت به طبیعت و فطرت، بازگشت به آغاز مسیحیت یا اسلام، بازگشت به آغاز آفرینش، بازگشت به آغاز ادیان غیر کتابی و بی رسول ، بازگشت به اسطوره، همیشه برای همین " دوباره زنده شدن، دوباره جان یافتن ، دوباره با نشاط و پر جوش و خروش شدنی است
- این یک حرکت برای مطالعه عینی تاریخ نیست و برای ژرف ساختن و بکار انداختن احساس تاریخی نیست، بلکه برای یافتن "آنچه در این گذشته ها ، انگیزنده به آفرینندگی " بوده است" و ما در بقایای تاریخی آنها ، دیگر سراغی و رد پائی از آنها نمی یابیم، چیست؟ و چگونه می شود دو باره آن انگیزه را بکار انداخت
- در واقع یک حرکت ضد تارخی و ضد معرفتی و ضد بستگی و ضد عادت و سنت است. چون " آنچه انگیزه آفرینش اینها شده است" ، دیگر در اینها نیست. آنچه محمد یا مسیح یا بودا یا کنفوسیوس یا زرتشت یا سقراط و افلاطون و هراکلیت و پروتاگراس و دکارت را به این افکار انگیخته است، در این آموزه های آفریده نیست، ولو آنکه با روش تاریخی، تا به روز شروع پیدایش آنها بازگردیم ، ولو آنکه امکان مطالعات روانی انها را داشته باشیم (که نداریم)
- آنچه تکرار نمی شود، انگیزه است و آنچه طبق دلخواه و به اختیار، نمی توان به آن برخورد، انگیزه است . و آنچه پس از برخورد اثری از آن باقی نمی ماند، همان انگیزه است. ولی این تلاش برای یاد آوردن، تلاشی برای فراتر رفتن از آغاز افکار و سنت ها و عقاید و ادیان و قوانین و سازمانها می گردد. کشف "این پیش از آغاز "، رفتن به این پیش از آغاز "، راه بریدن از این عقیده و فکر و قانون و سنت و معرفت می شود. و این خیال ماست که "پیش از آغازی "می آفریند

بوسه اهریمن

- **یاد آوردن ، دو باره زاده شدن است**
- تکرار ، دو نوع است . ما در مفهوم تکرار ، معمولاً " نوع میکا نیکی یا دایره ای تکرار " را در نظر داریم . یک نقطه در دایره ، در چرخیدن ، همیشه باز می گردد . ولی مفهوم دیگر تکرار ، دو باره زائیده شدن است ، دو باره تخمه شدن واز سر روئیده نست . آن چه زائیده می شود ، از سر زنده می شود
- آن چه در دایره باز می گردد ، همیشه مرده باز می گردد . در آغاز ، که نماد زائیدن وروئیدن شیوه تفکرات انسانی را به طور کلی معین می ساخت ، یاد آوردن ، دو باره زنده شدن آن چه گذشته است ، بود ، نه تکرار به معنای باز گشت یک نقطه هندسی ومکانیکی ودایره ای
- یاد آوردن ، دو باره زیستن ، دو باره زنده شدن ، یا رستا خیز بود . یاد آوردن ، جادو کردن گذشته بود . در واقع ، گذشته ماده زنده ای بود که می توانست با پذیرش یک انگیزه ، دو باره زایا و آفریننده بشود . یک انگیزه ، گذشته ای را زاینده و آفریننده می ساخت ، وجانی تازه ، پیدایش می یافت که با وجود شباهت با جان گذشته ، ویژگی وفردیت خودش را داشت
- در هر زنده ای ، چیزی بود که از دید مکانیکی ، تکراری نبود . ما سپس مفهوم حافظه ویاد آوردن را از این زمینه نخستین جدا ساختیم . برای ما در حافظه ، معلو ماتی انباشته وبایگانی می شد ، واین معلومات را می توانست طبق قوانین ضروری تداعی ، دایره وار باز گردانیم . ولی برای زایا ساختن گذشته ، نیاز به انگیزه ایست که تصادفی و آنی واذرخشی بود " باشد
- مقصود از" یاد آوردن " ، تکرار میکانیکی " آن چه گذشته بود " یا " آن چه در برهه ای از گذشته رویداد ه بود " نبود ، بلکه " زایا شدن آن چه گذشته است " بود . ودر مفهوم یاد آوری که سقراط وافلا طون بکار می برند ، هنوز این رد پا با قیست
- در واقع سقراط هنوز با " یاد آوری " ، " می زایاند " . ولی این مفهوم ، خلوصش را از دست داده است ، وبا مفهوم " تکرار میکانیکی و دایره ای " آلوده شده است
  نقشی را که اسطوره به عهده داشت ، همین " انگیختن به باز زائی یک ملت " بود ، نه تکرار وقایع گذشته تاریخی آن ملت در حافظه وآگاهی آن ملت برای داوری ومطالعه ومقایسه . هنوز در مفهوم یاد آوردن در شاهنامه ، این ویژگی را می توان یافت
- ومقصود از سرودن شاهنامه برای فردوسی ، دادن همین انگیزه ، برای باز زائی بود . در اثر عدم آشنائی با این مفهوم ژرف یا آور ، تئوری سقراطی و افلا طونی ، تقلیل به تلقین وتذکار ومعتاد سازی مردم وحک ونقش کردن یک نقش در تذکار شد

بوسه اهریمن

- حالیکه دین ، در اصل با " روند باز زائی انسان " کار داشت ، نه با تلقین وتبلیغ وعادت دهی مردم به یک آموزه ویک مشت قوانین تثبیت شده
در یک مفهوم از تکرار ، زادن ، آزاد شدن بود ، ودر مفهوم دیگر تکرار ، بستگی در معتاد ساختن بود .
مشتبه ساختن این دو مفهوم متضاد " تکرار " با هم ، اساس ادیان کتابیست . در حالیکه در زائیدن ، جریان زائیدن ، تکرار می شود ، ولی آن چه زائیده می شود ، آن نیست که در گذشته بود ه است .
ولی در عادت دادن وتکرار دایره ای حافظه ، همان آموزه (همانچه یک بار زائیده شده است) باید هزاران هزار بار تکرار شود ، ودر تساویش انتقال یابد (در انتقال از یک انسان ونسل به انسان ونسل دیگر ، تغییری در آموزه وسنت داده نشود) . جریان زائیدن ، دیگر تکرار نمی شود بلکه " یک زاده و آفریده روانی از یک انسان کهه خود را رسول یا مظهر خدا می داند " همیشه تکرار می شود واز آن ، هزاران بار رو نوشت بر داشته می شود ، ورستاخیز (باز زائی) . فقط به " آخرالزمان " انداخته می شود . مفهوم باز زائی ، از یاد آوری بریده می گردد . از این رو همه انگیزه ها ، برای دو باره زاینده شدن ، ملعون ومطرود می گردد
- صفحه201 ازكتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **نماد ، نشان یک تخمیر درونیست**
- " محتوائی " که هنر من می خواهد به آن شکل بدهد ، برای او حکم " نماد " دارد نه حکم " نماد "دارد نه حکم " یک مفهوم روشن معین " . هنر مند ، مفهوم روشنی را که در ذهن دارد ، عبارت بندی نمی کند یا به تصویر در نمی آورد . وآثار هنری که فقط یک مفهوم عقلی روشن را به تصویر در می آورد ، آثار هنری بسیار ضعیفی هستند . محتوا در وجود هنرمند ، به خودی خودش در اثر وسعت وغنا وکثرتش ، تاریک است . این مایع تخمیری در روان هنر مند است که می خواهد به خود شکل بگیرد ، وهنرمند را راحت و آرام نمی گذارد . این مایع تخمیری تاریک ، می خواهد در شکل گیری ، خود را روشن و معین ، پدیدار سازد
-

ولی در هر شکلی وعبارتی که به خود می گیرد ، خود را ناقص و نا تمام ونا معلوم ونا مشخص می یابد

بوسه اهریمن

- در این دوره است که انگیزه برای " آغاز نو در آزمایش یا در آفرینش ، یا تکرار عمل آفرینندگی ، نیاز به بر خورد با انگیزه ای تازه دارد ، وگرنه تکرار عمل آفرینندگی ، محالست . ولی متلازم با این لذتی که هنرمند از آفریننند گیش می برد ، لذتی نیز از آزاد یش می برد . انسان وقتی می آفریند ، احساس آزاد بودن می کند . زادن هر اثری ، آزاد شدن وآزاد کردن است
- ومشخصه بنیادی آزادی ، آن است که " آن چه او می خواهد ، از خودش و در خودش می خواهد " ، " آن چه او می کند ، از خودش ودر خودش می کند " وبلا خره آن چه او هست ، از خودش ودر خودش هست " او " خود زاست ، یا خود آفرین است "
طبعاً آن چه او می زاید (اثری) او به خودی خود می زاید ، واین احساس ، سبب می شود که نفی وانکار همه شرائط وپیش فرضها ی آفرینندگی را می کند ، وطبعاً انکار انگیزه یا ارزش انگیزه را می کند
- " آن چه او را به آفریدن انگیخته " ، نیست ، چیزی نیست ، یا آن چه او را می انگیزاند ، در خود اوست وخود اوست . این " درک کمال خود " که تجسم " احساس آزاد بودن او هست " ، بلا فاصله به اثرش باز می تابد ، وهر آفریده ای از خود ، یا هر اثری از خود را ، کا مل می یابد . هر اثری ، هر فرزندی در خودش تمام است . هر چه او آفریده است ، در خودش واز خودش ومستقل از او هست وزندگی می کند
- هر اثری از هنرمند را از خودش وبخودی خودش می توان فهمید ونیاز به فهم علت وانگیزه وشرائط قبلی یا هنرمند وروابطش با محیطش را ندارد. یکی از جاذبه های سحر انگیز زیبائی (هر اثری زیبا) ، همین بی واسطگی فهم ودرک آن و لذت بردن از آن است . انسان احساس می کند که آن را بدون هر واسطه ای ، به خودی خودش مستقیم می فهمد ودر می یابد واز آن لذت می برد . نیاز به مقدمات وتفسیر وتوضیح وحاشیه ومعلم ومعرٌف ندارد . با چنین گونه درک از آثار هنریست که انسان می انگارد که هنرمند به یقین در آغاز ، " مفهوم روشن ومعینی " در ذهن داشته است وسپس به آن ، این شکل یا عبارت را داده است ، وتحولات آن مایه تخمیری روانی یا وجودی هنرمند را منکر می شود
- صفحه202 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **چرا هنر مندان در آغاز ، همه گمنامند**
- هنرمند ، کسی بود که می انگیخت و می آفرید (خود زا بود) ، یعنی کسی بود که شبیه به خدا بود ، از این رو نیز می باید بی صورت باشد . صورتگر ، باید بی صورت باشد . این فروتنی هنرمند نبود که نام خود را نمی برد ، وبی ارزشی کارش نبود که از کارش نامی برده نمی شد . بلکه برترین نماد برای شناخت خدایان وخدا بود . او بود که این تجربه های تخمیری ومایه ای انسان را که نام خدا به خود می گرفتند ، شکل می داد ، می آفرید
- از این رو شکل دادن به هر خدائی برای او ، آزمایشی تازه در شکل دادن به آن تجربه مایه ای بود . یک خدا ، یک شکل نداشت . شکل هر خدائی ، یک آفرینش هنری هنرمند بود . با پیدایش پیامبران کتابی ، ضد یت با هنرمند ، به عنوان کسیکه آزادانه به خدا شکل می داد ، وآفریننده خدایان نیمه تمام بود ، آغاز گردید . شکل خدا ، یک " آزمایشی تازه به تازه هنری " بود هنرمند در هر تصویری که از خدائی می کشید ، خدا را از نو در شکل تازه اش می آفریند . ولی می دانست که این شکل انطباق با آن خدا ، با آن تجربه مایه ای ندارد ، بلکه فقط یک آزمایش برای نمودن ، غنا و کثرت نا نمود نیست
- این بود که همه چهره ها وتندیسها ، نماد خدایان بودند نه عکس خدایان . بت ،نماد خدا بود نه عکس وصورت و نقش او وچنانکه برای ایرانیان . آتش ، نماد خدا ، نماد تجربه مایه ای آفرینند گی انسان بود . برای مسیحیان ، مسیح (یک شخص) پسر خدا یا نماد خدا بود ، نه یک شخص و نه یک عکس ونقش خدا . بت ، آیه خدا بود ، نه نقش و تصویر خدا ، وبت شکستن ، نفی و رد آن خدا نبود . هر نشانی و طبعاً هر بتی ، فقط انگیزه ای بود ند برای تخمیر یافتن خدا یا تجربه ای که خدائی خوانده می شد در انسان
- صفحه203 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **مایه همه تجربیات**
- در آغاز ، انسان با تجربیاتی آشنا شد که سراسر وجود او را نا گهان وبا شد ت فرا می گرفت وتکان می داد . این گونه تجربیات ، که سراسر تجربیات او را تخمیر میکردند ، هیچ گاه به خودی خودشان درک نمی شدند ، بلکه در دامنه پهناور وجودی جهانی درک می شدند. مثلاً همخوابی و تولید مثل، برای او انگیزه درک " روند آفرینندگی سراسر جهان"بود، نه یک عمل محدود خصوصی و جزئی فرد او. از این مهر، با هم آمیختگی جهانی بود و سراسر جهان روانی را نیز شامل می شد اختلاف زن و مرد، نماد یک تضاد جهانی بود. این گونه تجربیات، مثل آذرخش، ناگهان و در یک آن، سراسر وجود او را به جوش و شور می آورد(می انگیخت). و گردونه آفرینش در اوستا" با هم تاختن این دو نیروی ضد" کشیده و برده می شد. کلمه "اندازه " ، که معنایش "با هم تاختن =هم +تازه)باشد، همین با هم تازی دوضدی بود که سراسر جهان را فرگرفته بود. این تجربه، نماد (اندازه)همه جهان بود سراسر جنبشهای جهان ، با این تجربه، درک و شناخته می شد. این تجربه در محدوده عینی و تنکش در واقعیت، درک نمی شد. این تجربه، بیان ترضیه شهوت جنسی دو فرد انسان با هم نبود، بلکه بیان آمیزشی جسمی و روانی همه جهان با هم بود
- ما با کلمه "نماد"، امروزه"این واقعه خصوصی و محدود و جسمی " را میزان قرار می دهیم و همه را با آن مشابه می سازیم
- در حالی که آنها در این واقعه خصوصی و محدود، جریان آفرینندگی جهانی را در کار می دیدند

بوسه اهریمن

- **تفاوت هنر و دین**
- در هنر، هر کاری، یک بار اصیل است. کشیدن یک نقش برای بار دوم، تقلید و برداشتن رونوشت است و اصالت ندارد. در هنر، تقلید و رونوشت برداری و شبیه سازی است. در هنر، کسی که یک کاری را تکرار می کند، خود را عقیم می سازد
- بر عکس در دین، رونوشت برداشتن از اصل، بنیاد دین است. چون غیر از یک کار اصیل، یک انسان اصیل (رسول یا مظهر و کارهای او)نیست. تکرار، برای شبیه تر شدن به ان کار واحد اصیل، به آن شخص واحد اصیل است، به ان خدای واحد یگانه (بی تکرار و بی نظیر)است
در هنر، می توان همیشه کار اصیل کرد، کار نو کرد، می توان شخصیت تازه داشت. در دین فقط یک کار، یک شخص و یک فکر اصیل است
- و چون هیچکس در تقلید نمی تواند در شباهت یابی، عین اصل بشود، این است که تکرار، آزمایش ابدی برای یافتن شباهت بیشتر، و عدم عینیت نهائی با آن کار یا تجربه می ماند. یک مؤمن واقعی، در اوج شباهت یابی خود با خدا یا پیامبرش، همیشه متوجه آن نقطه های نا مشابه است
- این عدم امکان عینیت، ولی این ایده آل مشابه شدن، سراسر قوای او را به تکرار می گمارد. در هنر، انسان، انگیزه برای آفریدن تازه می خواهد
در دین، انسان انگیزه (بر انگیزنده)برای رفع ملامت در تکرار می خواهد. در دین، تکرار باید هیچگاه انسان را ملول نسازد
- در دین، انسان باید همیشه مبارزه با ملامت کند، چون تکرار، انسان را ملول می سازد. در هنر، همیشه انگیزه برای آفریدن، بیش از قدرت انسان به آفریدن است. هنرمند، بیش از آن انگیزه می پذیرد (بیش از آن انگیخته می شود)که می تواند بزایاند و لذت از انگیزه ها، می تواند او را از آفریدن باز دارد. مسئله دین آن بود که آیا می شود حالت اوجی انسان را که همان حالت انگیختگی باشد، طبق یک قانون و قاعده ای مرتباً تکرار کرد؟. دین در انگیخته شدن، نمی خواست دوباره آفریننده بشود بلکه به آن حالت اوجی که یک بار در تاریخ رسیده شده بود، شبیه یا نزدیک شود

بوسه اهريمن

- **مخفی یا سر**
- "جستجوی حقیقت"، سائقه ای است که در ما آهسته آهسته در اثر انگیخته شدن به جستجوی سری که از ما پنهان کرده اند پیدایش یافته است. گرانبهاترین چیز، چیزی نیست که در پیش چشم و دست ماست، بلکه آن چیزی است که بدشواری می توان به آن دست یافت، و آن را نه تنها به قصد ، از ما پنهان کرده اند بلکه یافتن و به آن رسیدن را نیز قدغن کرده اند، حتی خدا آن را قدغن کرده است
- این "قدغن شدگی معرفت برای انسان از سوی خدا" یا قدغن شدن معرفت سر انسان، برای ابلیس " در داستان متصوفه، برای انگیختن شدیدن انسان به جستجوی و کنجکاوی و قبول همه دشواریها و سختیها در کشف حقیقت یا معرفت است. او باید در حقیقت را، سری را بیانگارد که از او پنهان کرده اند، تا قوای او به کشف و جستجوی حقیقت انگیخته شود
- این که روی گنج مخفی، ماری یا اژدهانی خفته است که ما را از دسترسی به آن باز می دارد، عطش ما را در جستجوی آن معرفت، می انگیزد. اکنون که " جستجوی حقیقت " برای ما اصل و شعار مسلم و بدیهی شده است، نمی توانیم دریابیم که چگونه با القاء این خیال که حقیقت، سر مخفی است، عطش حقیقت و معرفت را در ما هزاره ها بر انگیخته اند. "سر" یا"گنج مخفی "، استحاله همان سائقه شکار گری است. شکار گریزنده، تبدیل به همان سر ناپیدا و گنج مخفی شده است
- صفحه206 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **آن که فکر و عقیده مرا رد می کند**
- آن که فکر و عقیده مرا رد یا نفی یا انکار می کند و بر ضد آن سخن می گوید، اگر مایه ای برای تخمیر شدن داشته باشم. مرا به آفریدن فکری تازه می انگیزد، و اگر فاقد چنین مایه تخمیر شونده ای باشم، مرا به دفاع لجوجانه و سرسختانه از فکر و عقیده ام بر می انگیزد تا دژهای تو در تو به دور فکر و عقیده ام بسازیم. رد کردن فکر و عقیده آن که آفریننده است، نتیجه معکوس و متضاد با رد کردن فکر و عقیده آن که نازاست، دارد. در حینی که آفریننده، دنبال معترضان و منتقدان و منکران افکار و عقاید خود می گردد، آن که نازاست ، یا از معترضان و منتقدان و رد کنندگان افکار و عقاید خود می گریزد،یا زندگی را تقلیل به " جهاد در راه عقیده و فکرش " می دهد
- در گذشته،در کسی که بر ضد فکر و عقیده ام سخن می گفت،از آن انتقاد می کردو آن را رد و انکار می کرد، نابود سازنده و متزلزل سازنده عقیده ام را می دیدیم، چون از زائیدن فکری تازه، خود را عقیم می پنداشتم . ولی اکنون به بیشواز رد کنندگان عقیده و فکرم می شتابم، چون آنها مرا بیشتر به آفرینندگی می انگیزند. و وقتی من فکر و عقیده دیگری را رد و انکار می کنم ، برای آن است که دیگری را به آفرینش فکری تازه بیانگیزم، و به او نشان دهم که فکر و عقیده اش او را عقیم ساخته اند. تا تفکر مردم زایا نشده است، رد و نفی کردن افکار و عقاید آنها، آنها را به آفریدن نمی انگیزد، بلکه سبب تنگشدگی و سختشدگی (تعصب)بیشتر افکار و عقایدشان می گردد

بوسه اهریمن

- **ریا کار و قهرمان**
- تا زمانی که ایده آلهای اخلاقی، انسان را به "قهرمان شدن " می انگیزند، برای جامعه سودمند ند و وقتی که واقعیت بخشیدن به آنها " تکلیف روزانه هر کسی "شد، همه به ایده الهای اخلاقی و دینی تظاهر خواهند کرد، ولی هیچکس آن ایده آلها را واقعیت نخواهد بخشید، و به آن ایده آلها ایمان نخواهد داشت. تا ایده آلها ی اخلاقی و دینی، یک عمل قهرمانی شمرده می شوند و فقط افراد به آن می پردازند، ارزش دارند، ولی وقتی تکلیف عادی و مستمر همه شد، بی ارزش و پوچ می شوند. تظاهر دائمی به ایده آلها ئی که از عهده اجرایش بر نمی آیند، آنها را به آخرین حد بیشتر می رساند. همانطور که همه مردم نمی توانند قهرمان شوند، همانطور همه مردم نمی توانند دینی یا اخلاقی شوند. صاقانه بیدین و بی اخلاق زیستن، به مراتب بهتر از همیشه ریا کار بودن و از بیشرمی لذت بردن است. عمومی ساختن دین و اخلاق، تحمیل" قهرمان بودن همیشگی به هر فردی" در اجتماع است، تلاش برای قهرمان ساختن از همه افراد اجتماع است. قهرمان بودنف غیر از"گاهگاهی یک عمل قهرمانی کردن است
- ولی گاهگاه یک عمل قهرمانی کردن ولی مابقی اوقات عادی زیستن، و از عادی زیستن شرم نداشتن ، اخلاقی تر و دینی تر است که هیچگاه از عهده قهرمان بودن بر نیامدن و همیشه ریا وقهرمان بودن کردن. از بیدین و بی اخلاق زیستن، نباید شرم داشتف بلکه از با دین و با اخلاق زیستن ریا کارانه باید شرم داشت. و وقتی اخلاق و دین، تکلیف روزانه شد، این بیشرمی در ریاکاری مداوم، به اوج خودش می رسد
- صفحه208 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **واقعیت حاضر و گذشته آرمانی**
- "ضعف و شکست و نقص زمان حال ما"، سبب می شود که ناگهان "گذشته ای ایده آلی " از ما، در حافظه ما زنده شود و پدرخشد، و به یاد این گذشته ایده آلی بیفتیم . پیدایش این گذشته ایده آلی در آگاهبود، ما را به آفریدن آینده ای می انگیزد که باز ایده آلی باشد. این گذشته ایده الی، این گذشته ای که در ان یک ایده آل ، واقعیت یافته بوده است، انگیزه برای "واقعیت دادن به یک ایده آل در آینده " می شود
- سراسر گذشته هائی که بیانگر شکاف میان "واقعیت" از "ایده آل " هستند، در درخشش این "گذشته ایده آلی کوتاه "در تاریخ، دردناک و تلخ و عذاب آور می شوند. ما در تاریخ، در پی این"نقطه های آذرخشی کوتاه و آنی "می گردیم، تا باز انگیخته به آفرین بشویم. با این نقطه های ناچیز آذرخشی در پنهای تاریک خود، انگیزه ای برای آفریدن می یابیم
- ما در پنهای تاریخی یک ملت که در اثر این آذرخشها، در تاریکی فرو می روند ، آئینه عبرت نمی جوئیم. در ازای تاریخی و پهنای این اشتباهات و جنایات و مفاسد و خرابکاریها و خیانتها در همه شئون زندگی، ما را عقیم ساخته اند. و انباشتن آگاهبود با این جنایات و مفاسد و تنگ بینی ها و تعصب ها و خود پرستی ها و قدرت پرستیها در تاریخ، ما را بیشتر عقیم می سازند
- این بارقه یک زرتشت یا داریوش یا مانی یا خیام یا حافظ و خیام و یا مولوی است که ما را به آفریندگی می انگیزد، نه پهنای ملال آور ضعفها و نالیا قتی ها و پستی ها و حسدها و جنایت ها و خود پرستی ها هزاران شاه نالایق و بوالهوس و ضعیف و خود کامه یا آخوندهای قدرت پرست و تنگ فکر و ریا کار، به یاد آوردن، رستاخیز دوباره زندگی، آفریدن دوباره زندگی در اثر انگیزانندگی این آنات کوتاه، این نقطه های بی پهنا و درازای تصادفی تاریخی است

بوسه اهریمن

- نیاز به آذرخشهای تاریخ داریم. برخورد با این آذرخشها است که ما را آفریننده می سازد. پرتو این آذرخشها، از وراء سده ها و هزاره ها، هنوز ما را می انگیزاند، در حالی که به یاد آوردن همه واقعیات تلخ و زشت، و تکرار همیشگی آن مفاسد و جنایات و کش و کشتارها و غارتگریها و ستمگریها در تاریخ، غیر از آن که کسی را از تکرار آن اعمال باز نمی دارد، بلکه حقانیت به تکرار می دهد. تکرار مفاسد و جنایات و خباثت ها و ستمگریها و تنگ بینی ها و بی اندازه خواهیها ، برای مقتدران، ایجاد حقانیت می کند، و بندرت کسی از مطالعه چنین تاریخی عبرت می گیرد، و بیاد آوردن مابقی تاریخ مثل کابوسیست که بر روی روان انسان می افتد. یاد آوردن این گذشته های ایده آلی، برای یافتن انگیزه از گذشته برای آینده است است، نه بازگشتن از اکنون به گذشته، و نه آوردن گذشته به اکنون و آینده
- صفحه210 ازکتاب بوسه اهریمن پروفسور منوچهر جمالي
- **انگاشتن و اندیشیدن**
- اندیشیدن در منطقی بودنش، می کوشد از یک مفهوم، مفاهیم دیگر را بیرون بکشد، و این مفاهیم ، باید پیوندهای روشن با مفهوم نخست داشته باشند، و امتداد آن باشند و پارگی و شکاف میان آن دو نباشد
- در حالی که انگاشتن، از یک نگاره (تصویر)به نگاره دیگر می جهد. یک نگاره انگیزه پیدایش نگاره دیگری است. یک نگاره، نگاره دیگر را می انگیزاند، و میان دو نگاره، هر چه هم شبیه و نزدیک به هم باشند، از هم شکافته و پاره و جدا هستند، و باید از یکی به دیگری جست، و نمی توان از یکی به دیگری "رفت". ولی ما نه بطور ناب می اندیشیم و نه به طور ناب می انگاریم، بلکه اندیشیدن و انگاشتن ما، به هم آمیخته اند، و مانند امواجی هستند که یکی در دیگری فرو بلعیده می شوند، و یکی از دیگری سر می کشد. ما در اندیشیدن می انگاریم، و در انگاشتن می اندیشیم. این است که بدشواری می توان "روشن"و"انگیزش" را از هم باز شناخت
- **اسطوره و تمثیل**
- در اسطوره، تصویر(نگاره)اصل و مادر و تخمه است. از یک تصویر، می توان به مفاهیم گوناگون و حتی متضاد انگیخته شد، ولی در تمثیل، مفهوم انتزاعی، اولویت و اصالت دارد. یک فکر انتزاعی، چون بدشواری فهمیده می شود، کوشیده می شود کوشیده می شود که به آن جامه مثال، پوشیده شود، و با لحنت کردن آهسته آهسته آن مثال، می توان در پایان ، به آن مفهوم انتزاعی رسید، و آن مثال را از آن پس، دور انداخت
- در حالی که در اسطوره، همیشه آن نگاره، ما را به انگاشتن می انگیزد. آن نگاره ما را شاعر می کند. ما اسطوره را نمی توانیم بزدائیم. تنثیل، روش تفهیم است. اسطوره، انگیزه آفرینندگی تفکر و تخیل است. وقتی که برای ما، مفاهیم انتزاعی و اولویت یافتند، ما رابطه خود را با اسطوره ها از دست می دهیم و می کوشیم اسطوره ها را تقلیل به یک مشت مفاهیم ثابت و روشن بدهیم. در یک اسطوره، یک فلسفه یا دین یا ایدئولوژی نیست. بلکه یک اسطوره، می تواند ادیان و فلسفه ها و ایدئو لوژیها ی مختلف و متضاد را در ما بیانگیزد. چنانکه از یک مشت اسطوره های مشترکی، ادیان یهودیت و مسیحیت و اسلام پیدایش یافته اند

بوسه اهریمن

- **بر بال حدسها**
- ما از یک فکر گوهری، به فکر گوهری دیگر، با منطق و روش نمی رویم، یا راه نمی بریم. استنتاجات منطقی و روشی همیشه رفتن از یک فکر بنیادی به افکار فرعی و جنبی و جزئی است. برای جهیدن از یک فکر بنیادی دیگر، باید انسان به حدس زدن انگیخته شود. و این حدسهائی را که او ناگهان و تند می زند، سپس با حوصله و صبر همه را می سنجد و می آزماید و یکی را بر می گزیند که با فکری بنیادی نخستین که انگیزه حدس زدنها بوده است، در یک طراز از اهمیت و قدرت و وسعت قرار دارد. با این "انگیختن به حدس زنیها " است که یک فکر بنیادی، ما را به فکر بنیادی دیگر پرواز می دهد، و با نتیجه گیریها ی منطقی و روشی از آن فکرهرگز نمی توان به فکر بنیادی بعدی رسید
- صفحه212 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي
- **نماد و شباهت**
- معرفت بر اساس یافتن شباهتها، میان اشیاء و پدیده ها و رویدادها ، نهاده شده است. ولی در نماد، ما با یک نوع شباهت خاصی کار داریم. ما از یک سو با پدیده یا رویدادی کا رداریم که گریزنده و فرار و لغزنده است، و نمی توان شباهت کامل آن را با چیزی دیگری، یافت
- ما یک شباهت برق آسائی، میان آن دو چیز دیگری که در دسترس ماست، می توانیم حدس بزنیم. طبعاً آن ویژگی گریزپائی و رمندگی و فراغت در انتخاب" آنچه باید مشابه با آن باشد" دخالت می کند. نماد، همین نشانی است که در دست ماست، و در یک آن، می توان به شباهت آن، و پدیده گریزپا، نگاه انداخت. نماد، بیان شباهت پایدار و همیشگی ، که به آن بتوان دسترسی داشت، نیست. و چه بسا که ما به آن مراجعه می کنیم و دست خالی باز می گردیم و یا ما را کاملاً گمراه می سازد. انسان هزاره ها لازم داشته است که بعضی از" این تجربه های گریزپا و برق آسا " خود را، پایدار و با امتداد سازد، و از نتقطه آنها، پاره خطی بسازد، و از آن "آنها "، یک برهه بسازد. و همیشه باید به پیشواز این تجربه های آذرخشی خود بشتابد، و امکان درک و فهم آنها را جستجو کند، تا روزی دوام پیدا کنند و گسترده شوند، و در میان آنها، تجربیاتی نیز هستند که هیچگاه از این حالت، بیرون نمی آیند
- صفحه213 ازکتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **از یک سرشگ**
- همانسان که یهودیان و مسیحیان و مسلمانها باور داشتند که با مشیت خدا، سراسر جهان تکوین یافت، ایرانیها باور داشتند که سراسر جهان، از یک سرشک (یک قطره آب)خود به خود پیدایش یافته است
- یک سرشک، کوچکترین سلول خود زا است که خود، خود را به آفرینندگی می انگیزد. سرشگ، نخستین تخمه جهان است
- همانسان که انسان، تخمه آتش است. تخمه بودن، بیان خود زائی جهان، و خود زائی انسان است
- آزادی انسان ، نتیجه همین تصویر "خود آفرین بودن انسان در اثر خود انگیزش " است، همانطور که جهان، در اثر خود انگیزیش، خود آفرین نیز است. در تصویر ایرانی از آفرینش، جهان با یک انگیزه نا پیدا، از یک نقطه، آفریده شده است. این اصل خود زائی و خود انگیزی، همیشه دست بدست می شود. هر آفریده ای مانند آفریننده اش، خود زاست . و همانسان که یک سرشک آب، تخمه جهان است، انسان، تخمه آتش است. این خدا نیستکه از یک سرشگ آب یا از تخمه آتش، جهان را یا آتش را خلق می کند، بلکه این روند خود زائی یا خود آفرینی، در اثر خود انگیزی تخمه است
- تخمه ای بودن، نماد همین آزادی، یعنی خود زائی است، کسی آزاد است که تخمه ای است، خود را می آفریند. آن چیست که ما را به آفرین می انگیخته است و از ما زدوده اند و بدین شیوه ما را نازا ساخته اند؟
"تصویر خلقت جهان و انسان، با امر یک خدا" ، این نیروی انگیزنده درون سوی انسان را نابود می سازد. این انسان هنرمند را باید در انسان دینی ، در انسان اقتصادی، در انسان سیاسی، در انسان علمی و فکری، از سر بیدار ساخت. انسان باید پیش از"دینی بودنش"، پیش از اخلاقی بودنش، پیش از علمی و فلسفی بودنش، پیش از اقتصادی بودنش، در بن، هنرمند باشد تا از نو، خود انگیزه بشود

بوسه اهریمن

- **متفکری که به سئولات ما پاسخ نمی دهد**
- سئوالات ما، نشان نیازهای کنونی ما هستند. متفکری که می انگیزد، هیچگاه پاسخ به سئوالات ما نمی دهد، و نیازهائی کنونی را که ما داریم ترضیه نمی کند، بلکه "نیازهای ژرف و شدید و دامنه دار تازه ای " در ما می انگیزاند. ما با یک مشت نیازهای ناچیز خود، بسوی او می شتابیم تا پاسخ آنها را بیابیم، ولی به یک مشت نیازهای تازه ای آبستن می شویم که نیازهای پیشین خود را فراموش می کنیم. نفرت از بی جواب گذاشته شدن، با لذت از نیازهای تازه و مقتدر یافتن، به هم می آمیزد. این تغییر نیازها است که رسالت اوست، نه پاسخگوئی به نیازها و سئوالاتی که ما داریم
- **به فکر زیباتر ساختن جهان بودن**
- ما باید اخلاقی یا دینی خود، همه وقایع و پدیده ها را زیر دو مقوله نیک وبد، یا خیر و شر دسته بندی می کنیم . هنر، با مفاهیم زشت و زیبایش، همان پدیده ها و وقایع را، طوری دیگر دسته بندی می کند. ناگهان ما متوجه این عدم انطباق دو جفت ضد (هر چه بد است، زشت نیست، هر چه خوب است ، زیبا نیست)می شویم، و با اولویت دادن هنر بر اخلاق و یا دین، در واقع ترجیح می دهیم که وقایع و پدیده ها را، بیشتر در زیر مقولات زیبا و زشت دسته بندی کنیم تا در زیر مقولات نیک و بد
- وقتی با اولویت مفاهیم اخلاقی و دینی بر مقولات دیگر، زندگی می کنیم، هر کاری بدی، متلازم با"احساس تقصیر و گناهست"، در حالی که وقتی با اولویت مفاهیم هنری زندگی می کنیمف هر کار زشتی، ما را در دوزخاحساس گناه، نمی سوزاند. برای"زیبا کردن دنیا و جامعه زشت"، ما هنرمند می شویم، ولی برای "نجات دنیای فاسد و گناهکار، و فضیلتمند و اخلاقی ساختن آن "، ما دژخیم دوزخ می شویم
- همه انقلابها، که به وحشت انگیزی و خونخواری و سختدلی کشیده شده اند، نتیجه اندیشیدن در مقولات اخلاقی و دینی بوده است. آنها می خواستند دنیا و جامعه را"بهتر "سازنده نه "زیباتر ". واگر هم می خواستند زیبا تر سازنده برای آنها زیبائی چیزی عین نیکی بود
- هنر، اگر عینیت با دین و اخلاق نداشت، ولی تابع آن بود. چون ما نا خود آگاهانه، همه وقایع و پدیده هاو شخصیت ها را با مقولات خیر و شر و نیک و بد می سنجیم(و بزودی داوریمان به انتخاب میان دو ضد می کشد)و غنا را از جهان می گیریم باید خود آگاهانه با دید هنری، با دید طیفی که از حس هنری بر می خیزد داوری کنیم، تا اضداد اخلاقی و دینی را در طیف هنری، حل کنیم. تا بجای تضاد اهریمن و اهورامزدا (سیاهی و سپیدی). طیف رنگارنگ خدایان گوناگون را داشته باشیم
- سیاهی و سپیدی، تاریکی و روشنائی که در اخلاق و دین، تطابق و تناظر با بدی و نیکی دارند، در هنر، رنگهائی می شوند که در آمیزش با سایر رنگها، می توانندهم زشت و هم زیبا بشوند. تقسیم بندی پدیده ها و وقایع جهان و تاریخ و انسان، در دوگونه ضد(تضاد اخلاقی و تضاد هنری)، و برخورد ناگهانی آن دو با هم ، انگیزه تحولات کلی زندگی است

بوسه اهریمن

- **ناگهان در چشم می افتد**
- هیچ دستگاه فلسفی وجود ندارد که انطباق با همه وقایع و پدیده ها داشته باشد. ولی جستن و یافتن" نقاط غیر قابل انطباق آن دستگاه، با واقعیات و پدیده ها "، تفکر را به ژرفیابی بیشتر می انگیزد، تا مشغول شدن به تفکر در دامنه پهناوری که با واقعیات یا پدیده ها اطباق دارد. چون "«چه در هر دستگاهی، اطباق با واقعیت و پدیده ندارد"، نقطه عمیق تر آن فکر، و فکر به طور کلی است، آنچه اطباق با واقعیات و پدیده ها دارد، سطحی تر است. این است که کشف نقاط عمیق واقعیات و پدیده ها نیازبه مطالعه دستگاههای فکری، و کشف نقاط نا منطبق با واقعیاتشان دارد
- انسان با یافتن این نقاط غیر منطبق، آن دستگاه را رد نمی کند، بلکه در آن نقاط غیر منطبق، به عمق بیشتر واقعیات و عمق بیشتر تفکر می رسد
- در تفکرات فلسفی هر کسی حق دارد، این نقاط غیر منطبق با واقعیات را بجوید و بیابد. ولی در دین و ایدئولوژیها، با ادعای حقیقت آنها و با ایمان به حقیقت بودن آنها، راه این جستجو، بسته است، این "نامنطبق بودنها، نا همخوانیها " عقیدتی، فقط ناگهانی و آنی و تصادفی می توانند در پیش چشم معتقد، بدرخشند، ولی به نام" وسوسه شیطانی " طرد می شوند. آنچه وسوسه های شیطانی خوانده می شوند، همان برقهای "نا همخوانیهای دین با پدیده ها و واقعیت ها ست
- صفحه216 ازكتاب بوسه اهريمن پروفسور منوچهر جمالي

بوسه اهریمن

- **عقلی که می انگیزد، حکومت نمی کند**
- عقلی که در فکر انگیختن دیگری است، نمی تواند از تخمیری که در دیگری خواهد شد، چه فکری یا نتیجه ای بیرون خواهد آمد. بنا بر این نمی تواند روی نتایج انگیزه های خود در دیگران، حساب کند. نتایج انگیزه های او برای او، مجهول و معین ناشدنی و بیرون از دسترس و اختیار او هستند. او با انگیزه، "اراده آگاه "دیگری را سو نمی دهد، بلکه با تخمیر در وجود نا پیدای او، نمی داند آن تخمیرات، سپس چه تأثیری در اراده و آگاهبود او خواهند داشت، و چه سوئی به او خواهند داد. آیا این سوئی که سپس اراده و آگاهبود دیگری خواهد گرفت، به سود او خواهد بود یا بزیان او. در اطاعت او خواهد بود یا از او سر خواهد پیچید. به او احترام خواهد گذاشت یا به او در گستاخی، بیحرمتی خواهد کرد. او نمی تواند از کسی را که انگیخته، متوقع پاداش و احترام و آفرین باشد. عقلی که بکوشد عقل دیگری را به احترام خود وادارد، یا از او اطاعت و سود و پاداش مداوم بخواهد، می کوشد اراده دیگری را زیر نفوذ خود در آورد، به اراده دیگری راستا و سر بدهد، نه آنکه مایه وجود او را با یک انگیزه، به تخمیر آورد
- فریفتن، همیشه با این تحمیل نا خودآگاه اراده خود بر اراده دیگری کار دارد. انگیزنده، اراده خود را به اراده دیگری تنفیذ نمی کند. فریب خورده، در این فریب، چیزی را می خواهد که ، خود نمی خواسته است و نبایستی خواسته باشد. او بر ضد اراده خود، اراده می کند. اراده دیگری، اراده خود او راهمیشه تخطئه و تحقیر و منفور می کند، و یا اراده دیگری، او را وامی داردکه خود را با اراده فریبنده، عینیت بدهد، در حالی که همیشه در پنهان این شکاف و بریدگی بجا باقی می ماند تا روزیکه این" تفاوت و تضاد پنهان ساخته شده از چشم" به چشم بیفتد، و احساس فریب خوردگی بکند. از این روند انگیزنده، با فریبنده تفاوت دارد

بوسه اهریمن

- **آثار هنری**
- یک آثار هنری (شعر، آهنگ و ترانه و سرود، ....)وقتی که انسان را می انگیزد، و مایه زندگیش را تخمیر می کند، اصالت تأثیر هنری خودش را می نماید. در یک اثر هنری، در پی معرفت حقیقت گشتن، نشان آن است که ما رابطه دروغین با آن اثر هنری، می جوئیم . ما با چنین تلاشی، قدرت انگیزندگی آن اثر هنری را می زدائیم، یا از پذیرش آن انگیزه، خود را باز می داریم. هر اثر هنری، پیامی از حقیقت و معرفت برای ما نمی آورد، بلکه مایه زندگی ما را می خواهد بیانگیزد تا تخمیر بشود تا از نو بزید، تا از نو زنده بشود. هنرمندی که هنر رابرای آن بکار می گیرد که اندیشه ها و مفاهیم و معلومات یک دستگاه فلسفی یا دین یا ایدئولوژی را خود مجسم و متبلور سازد، رابطه اصیل خود را با آفرینندگی هنری از دست داده است
- هنرمندی که باید، اهریمن انگیزنده به آفرینندگی هر کسی باشد، خود، استحاله به دست افزار دین و ایدئولوژی و فلسفه و حکومت و سیاست یافته است. وقتی که در یک هنرمند، این دو گرایش (1-در خدمت تجسم دادن به یک اندیشه فلسفی یا دینی یا ایدئولوژی بودن،2-و انگیزنده برای تخمیر انسانها به نو آفرینی خود و جهان خود بودن)با هم گلاویز شدند، و تأثیر انگیزندگی او بر تأثیر" بلند گوی یک دستگاه فکری و دینی و عقیدتی بودن " چربیدن، آنگاه، می توان این آتش فشان هنرمندی او را، از کوه سنگین و خشکیده عقیده و دین و فلسفه او باز شناخت
- بهترین نمونه این گلاویزی، آثار جلال الدین رومی در زبان فارسی است. خیالات انگیزنده هنرمندانه او، کوه عقاید دینی و عرفانی و فلسفی را گاه گاه در هم می شکافتد، و گداخته های خود را فرا می گیرد. و آنچه آثار او را انگیزنده می سازد، همین افکاری است که از روزنه تنگ این عقاید، چون گداخته ای بیرون جهیده اند، نه آن افکار و عقاید به خودی خود. در واقع هر بینی در هر غزلی، می تواند این گلاویزی بیرون جهیدن اندیشه گداخته انگیزنده، از افکار سنگشده عقیدتی را نشان بدهد و بهترین نمونه این، اشعار، غزلیات حافظ است

بوسه اهریمن

- **هنر، بر ضد دستگاه ها**
- آفرینش هر اثر هنری، علمی است بر ضد دستگاههای فکری و فلسفی و عقیدتی و دینی و ایدئولوژکی . هر آفرینش هنری، در هم فروشکستن حاکمیت " آنچه دستگاه است" می باشد. فراز و وراء یک دستگاه (سیستم)، یک اثر هنری، خود را به عنوان استثناء از ان دستگاه، پدید می آورد. در همین اثر هنری، قاعده و قانون اخلاق یا دین یا فلسفه (و تفکر)و واقعیت را می شکنند
- و در این شکستن آن قاعده و قانون و رسم و آئین و شیوه است، که زندگی را آزاد می سازد، و در آن نیروئی می آفریند که بر ضد آن قاعده و قانون و رسم و شیوه برخیزد. و بار آن اخلاق و دین و فلسفه را از دوش خود بیندازد. ولی" استثناء از هر دستگاهی "، موقعی ارزش دارد که آن دستگاه باشد، تا استثنائی بودنش چشمگیر باشد. تا کسی آن دستگاه را به عنوان دستگاه، تجربه نکرده باشد، و قدرتش را مزه نکرده باشد، ارزش و اهمیت این استثناء را نمی شناسد. در اینجاست که همین آثار استثنائی هنری ، برای چشمگیر بودن خود، باید بشیوه ای آن دستگاه را باقی نگاه دارند. یک شعر یا تابلو نقاشی که بر ضد دستگاههای تئولوژیکی اسلامی یا مسیحی یا بودائی یا تصوف بر می خیزد، به همان اندازه که انسان را از آن تئولوژی اسلامی یا مسیحی یا بودائی آزاد می سازد، به همان اندازه اسلام و مسیحیت و تصوف و بودائیگری را به شکلی (به شکل فرهنگی)در جامعه نگاه می دارد، تا قدرت انگیزندگی اش را نگاه دارد. "اسلام فرهنگی یا مسحیت فرهنگی یا تصوف فرهنگی"، اسلام و مسحیت و تصوفی هستند که فقط و فقط خیزش به این وراء و فراز خود را ممکن می سازند
- بستگی مطلق از اسلام یا از مسیحیت یا از بودائیگری یا از تصوف را به بستگی نسبی می کاهند. بجای اسلام و مسحیت و بودائیگری و مارکسیسمی که فقط بستگی مطلق به خود را می خواهند، و بستگی نسبی را نمی توانند بپذیرند، اسلام و مسحیت و بودائیگری و مارکسیسمی فرهنگی می سازندکه دیگر، خود نه تنها حقیقت نیستند، بلکه "ضد زندگی "هستند ودر جهیدن به فراز و وراء آنهاست که می توان زندگی تازه را آغاز کرد

بوسه اهریمن

- **خدای صورتگر، بجای خدای قانونگذار یا داننده**
- در هر دینی، ضد خود آن دین نیز است، کفر هر دینی، رویه دیگر و چسبیده به همان دینی است که از آن نمی توان جدا ساخت. عرفای ما با صدها گونه عبارت و تصویر، این تجربه خود را از هر دینی بیان کرده اند. همان معشوقه ای که رویش، ایمان است، زلف و مویش، کفر است. خدائی که از یک سو هنرمند است (صورتگر است)، از سوئی دیگر قانونگذار و قاضی و عالم است. خدائی که از یک رو تجسم محبت است، از روی دیگر تجسم قدرت است. آفرینندگی هنری، بر ضد" خلاقیت طبق قانون و علم "است. " آفرینندگی محبتی " با"خلاقیت قدرتی "، متضاد با همند. این است که جنبش های ضد هر دینی و ضد دین به طور کلی، از خود دین، تغذیه می شوند و سرچشمه می گیرند. آفرینندگی هنر که متلازم با صورت و نقش و کثرت و خیال است، با آفرینندگی طبق علم و حقیقت که متلازم با انتزاعی بودن و وحدت و اندیشه (عقل)است، در تضاد است. خدای بی صورت، صورتگر است، خدائی که حقیقت دارد، با خیالات بی نهایتش، می آفریند(نه با عقلش و اندیشه اش)
- و همین ویژگی هنری خداست که در هر دینی، جریانات ضد دینی و ضد خدائی را آبیاری و سیراب می کند. و همین تضادی که انسان در خدا، شکل متافیزکی (ماوراءالطبیعی)به آن داده است، یک تضاد واقعیت خود انسانی است که امروزه در "تصویر انسان هنرمند"و "تصویر انسان علمی "، نمودار می شود. انسان اگر تنها طبق علم زندگی بکند، خود را به تنگنا می راند، و علمی زیستن، ایجاب پیدایش "انسان هنری" را می کند. تفکر علمی، بدون آفرینش هنری، برای انسان خطرناکست
- تعقل بدون تخیل، زندگی را می خشکاند و می افسراند. خیزش هنر و آفرینندگی هنری، بر ضد گسترش و حاکمیت علم ضروری است. همانطور که خیزش هنر و آفرینندگی هنری، بر ضد دین ضروری بود و است. عقل و دستگاه ، هیچگاه نمی توانند بر تخیل و انگیزندگیش حکومت کنند. دین نمی تواند هیچگاه بر شعر و موسیقی حکومت کند. شعر و موسیقی و تخیل فرار و لغزنده و گریزنده و رمنده هستند. با گارانبر قدرت و حکومت، نمی توان خیال را گرفت. "تابعیت رسمی و قانونی و حکومتی و شرعی هنرهای زیبا از دین و عقیده و فلسفه و ایدئولوژی "، سبب اسارت خیال از عقل نمی شود. یک انگیزه ناچیز خیال، سراسر جهان قدرت را ناگهان می لرزاند. یک خیال انگیزنده، سراسر یک دستگاه فکری و عقیدتی را منهدم و سرنگون می سازد. همین "بی اهمیت و محقر شمردن خیال و اماناتش "، از ویژگیهای مفید و فریبنده خیالی است. اگر خیال اگر هنر، ناچیز نشمرده نمی شود، نمی تواند امکان چنین انفجار ناگهانی بشود

بوسه اهریمن

- **تفاوت مفهوم و تصویر**
- اگر"آنچه باید نموده بشود"، با نمودارش، رابطه نسبتاً ثابتی پیدا کند، نمودارش، مفهوم اوست. ولی اگر آنچه باید نموده بشود مرتباً تغییر بیابد ، نمی توان یک نمودار (یک مفهوم)ثابت و معین برای آن پیدا کرد. از این رو چنین واقعیتی یا موجودی یا تجربه ای را باید با طرح و تغییر مداوم تصاویر، نمودار ساخت. بنابراین یک تصویر از آن تجربه، سراسر تجربه را نمی یابد. هر تصویری و نقشی، فقط رویه ای، حالتی، گوشه ای، نکته ای از آن تجربه را که قابل بیان در مفهومات نیست، می نماید. این فراریت و گریزندگی و لغزندگی و گاهگاهی و ناهمانندی مداومش، به تصویر، انتقالمی یابد. تلاش برای آنکه یک تصویر را مانند مفهوم، تجربه و تحلیل کنیم و ویژگیهایش را گسترش بدهیم، اشتباه است
- کار کردن با تفکر و منطق و روش روی یک تصویر، ما را از درک آن تجربه اصیل، دور می سازد. یک تصویر، باید ما را به آن تجربه بیانگیزد، نه آنکه عکس و نقش و چهره ثابت و مشخصی را به ما ارائه بدهد. حتی همه مفاهیمی که در مورد این تجربیات بکار برده می شود، حکم همان تصویر را دارد. کلمه "خدا"، یک تصویر است ولو مفهوم نیز خوانده بشود. همه صفاتی که با مفاهیم، به او نسبت داده می شود، فقط ارزش تصویری دارند.متفکران مسیحی از تصاویر "پسر خدا "و نظایر آن، مفاهیم فکری ساخته اند. مظهرخدا، رسول،....همه تصاویر هستند. تقلیل این تصاویر که در انگیزندگیشان ارزش دارند به مفاهیم، و ساختن علوم الهی (تئولوژی)و اصول دین از آن، مایه انحطاط ادیان شده است. هیچ تصویری را نمی توان همیشه بکار برد. تثبیت هر تصویری، ما را در آن تجربه گمراه می سازد. برای بوئی از آن تجربه بردن، باید نقشها و تصویر های دیگر فراهم آورد، و از تصویری به تصویری دیگر جهید
- جلال الدین رومی، این تجربه را در این دو بیت بسیار دقیق، روشن کرده است
- صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم........ وانکه همه بتها را در پیش تو بگذارم
  صد نقش برانگیزم، با روح در آمیزم.......... چون نقش ترا بینم، در آتشش اندازم
- مقصود از انگیختن صد نقش، آن است که با آن واقعیت اصیل و ژرف بیامیزد و در آن لحظه است که با دیدن نفش بنیادی در یک آن، همه صورتها را می سوزاند. در اینجاست که خیال هنر مندانه انسان، بیشتر ما را در درک این گونه تجربیات، یاری می دهد تا فلسفه و تفکر، که هر تصویری را به یک مشت مفاهیم مشخص و ثابت تبدیل می کند، و طبعاً بجای آن که ما را به آن تجربه بیانگیزند، می کوشند یک تجربه ثابت و معین و سنگ شده و مداوم و محکمی، جای آن تجربه زنده و جنبنده و متغییر، بگذارند. این تبدیل و تقلیل صورت، به یک مشت مفاهیم در اسطوره ها نیز بکار برده می شود. اولویت تفکر بر تخیل، سبب می شود که ما آنچه را در تخیلات هنرمندانه انسانها ی اولیه دریافته شده است، به اجبار به مفاهیم خود تقلیل بدهیم. در حالی که برای آنها تخیل، برای دریافت جهان و واقعیات، اولویت بر تفکر داشته است. برای درک دنیای آنها باید بجای "اولویت تفکر بر تخیل "، "اولویت تخیل بر تفکر " را نهاد. برای یک هنرمند اصیل نیز هنوز در آفرینش آثارش، این اولویت تخیل بر تفکر، اعتبار دارد. از این رو نیز است که با خیالاتش، می توانندبسیاری از واقعیات و تجربیات را پیش از آن در یابد که با تفکر، یک عالم یا فیلسوف می تواند عبارت بندی کند. این دریافت پیامبرانه هنرمند است که یک اثر هنری را همیشه انگیزنده می سازد. همیشه در این آثار، حدسهائی از آینده برق می زنند
- **بیست وهشت دسامبر 1991**